کتابفروش دیوانه



مجموعه داستانهای معاصر افغانستان

بکوشش م. حیدریان

(مجموعه نثر دری)

کتابفروش دیوانه

داستانهای امروز افغانستان

گردآورده: م. حیدریان



کتابفروش دیوانه

(داستانهای امروز افغانستان)

گردآوری م. حیدریان

چاپ اول بهار ۱۳۷۲

حروفچینی رایانه

لیتوگرافی ظریف

صحافی زرین

چاپ چاپخانه مهشید ۳۰۰۰ جلد

مشهد ـ نشر نوند: سعدی بازارچه کتاب تلفن ۵۵۱۲۸

شابک: ۹۶۴ـ۹ـ۵۶۷ـ۳ـ۴ ISBN: 964-9-567-3-4

فهرست

پیشگفتار

زبان پارسی پیش از اسلام یک زبان پر بار ناب بوده و بادیگر زبانها در نیامیخته بود. پس از گرایش ایرانیان به اسلام با گذشت زمان زبان پارسی با زبان‌های دیگر در آمیخت و از غنای آنها و لطافت پارسی، زبان شیرین و گسترده‌ایی بدست آمد که در ایران امروز متداول است به امید اینکه این گنج بدست آمده هرچه بیشتر غنی و پالایش گردد و فراگیری و گستردگی خود را حفظ نماید.

آنچه در پیش رو دارید خرده کوششی است که بخاطر هماهنگی و نزدیکی فرهنگ و زبان ما با همسایگان انجام گرفته است. اما این کوشش، دستاورد و رنج نویسندگان و زحمت ناچیز تهیه کننده را هم به سادگی در دست شما می‌گذارد تا آنچه که شایسته برادری است زبان و فرهنگ‌مان را هر چه بیشتر بهم پیوند دهد. این خویشاوندی زبان پارسی دری شاید در آینده بتواند در کشورهای همسایه ما افغانستان و تاجیکستان گستردگی روابط را فراهم آورد. امیدوارم پس از چاپ این دفتر، کتاب دوم راکه در همین راستا تهیه و به نام «**گزیده داستانهای امروز تاجیکستان**» نام گذاری شده به دوستداران فرهنگ و ادبیات دری پیشکش نمایم. به امید آنروز.

در اینجا چند یادآوری را بایسته دیدم که در برخی نابرابری‌های زبان گفتاری بین کشورهای سه گانه ایران، افغانستان و تاجیکستان بخاطر فاصله و جدایی چندین ساله‌اش نارسایی‌هایی دیده می‌شود، امّا این نابرابری و نارسایی‌ها ناچیز

است و این کاستی را با زیرنویس برخی واژه‌ها و برابری آن تا اندازه‌ای به پارسی امروز در آورده‌ام که خواننده ایرانی بسادگی بتواند با واژه‌های دری و مفاهیم آن آشنا شود.

یادآوری دیگر اینکه: تفاوت دستور نوشتاری و قصه نویسی که در ایران امروز به پیشرفت‌هایی نایل آمده و متداول است در این دفتر رعایت نشده و همانگونه که سیاق گذشته دری است دنبال کرده و امانت نویسندگان آن را رعایت نموده‌ام. از جمله چند نمونه: دخترها که به غلط (دختران) و کنیزها (کنیزان) آمده است. یا اینکه اصطلاحاتی مانند (چوری) که النگو مقصود می‌باشد، یا در جایی: (گاو نگه می‌کنیم) بدین معنی آمده که گاو هم نگه می‌داریم و این همه در زیر نویس‌ها به شایستگی توضیح داده شده است.

سوم اینکه در این گرد آمده شخص خاصی را بر دیگری پیشی و مقدم ندانسته و تنها از روی نوشته‌هایی که بدست آمده گزینش شده است و کسی را نشاید که به ملامت سپرد.

در پایان باید گفت که: همه این داستانها در افغانستان دیروز رخ داده است و هیچ وجه تشابهی در ایران امروز ندارد و چنانچه سخنی از شهید و یا شهادت و یا تحقیر رستم‌ها و سهراب‌ها و یا دگرگونی موقعیت خاص قهرمان داستان به میان آمده آن را به فراخور فرهنگ و مردم همان سرزمین باید گذاشت. اما نکته جالب توجه این است که همه‌ی قصه‌ها و مفاهیم آن، تاریخ و زمان خود را در بر دارد و همه داستان‌ها نشانی از غم و اندوه، یأس و ناامیدی، رنج و تعب و سوختن و ساختن با همه ستم‌ها و ستم کشی‌هاست که دیری است سیاهی آن بر سر ملت همسایه و ستمکشیده ما سنگینی می‌کند به امید روزی که ملت‌های ستمدیده سراسر جهان از یوغ بندگی هرچه ذلت آور است برهند.

مشهد.م حیدریان بهار ۱۳۷۴

مقدمه

سرزمین ما مهد حماسه‌های کهن است. در ایامی بس کهن که هنوز روزنهٔ اساطیر بر رخ تاریخ باز نشده بود و آدمیزاد هنوز با نبشتن ناآشنا بود، در دیار ما حماسه‌های زندگی خیز در ترانه‌های ملت ما موج می‌زد. در سرودهای آن زمان که هزاران سال در دل کوهسار ما طنین داشت، رنگین‌ترین شور زندگی و دلپذیرترین زمزمهٔ هستی نغمه‌گر بود و بطور شفاهی و زبانی از نسلی به نسل دیگر رسید. درین نغمه‌ها و درین سرودها دلیرانه‌ترین حالات و لحظات و پرشکوه‌ترین کارنامه‌های مقاومت بر ضد بیگانگان مهاجم نهفته است. حماسه خونین دفاع مقدسات و سرزمین آبائی، شرح رویدادهای بزرگ و سرنوشت ساز، راز مردی‌ها و نامردی‌ها لذت پیروزی‌ها وتلخی شکست‌ها و فرجام گناه و تجاوز و عصیان و تبهکاری و عاقبت نیکی و خیر، یاد نیک قهرمانان و پاکزادان و نفرین خیانتکاران و گمراهان. سه هزار سال پیش از امروز آن ترانه‌های کهن ملت ما در اوستا گرد آمد و تا دو هزار سال دیگر ماجراهای حماسی دیگر در حواشی آن حوادث در کتب مختلف فراهم گشت، تا دهقانی آزاده از اهل خراسان هزار سال پیش، ازین همه روایات مجموعه‌ای به نظم آراست و نام شاهنامه بر آن نهاد و شاهکار بی‌نظیری در ادب جهانی پدید آورد. در دیار حماسه خیز ما این منظومهٔ سترگ قرن‌ها ورد زبان پهلوانان و جوانمردان بود و

صدای پر نفوذ شاهنامه خوانان در روستاها و شهرها و محافل شاهنامه ـ خوانی به شنوندگان سرمشق جوانمردی و فداکاری و دلاوری و مردانگی می‌آموخت. سیمای دوست داشتنی آن قهرمان قهرمانان رستم با آن زور بازو و مروت و تواضع و با شکوه بی‌نظیری که بی‌گمان او را ابر مرد می‌سازد، کیکاوس و دبدبهٔ خسروی‌اش که از بس دنیا بکام خویش دید بر آن شد تا راز آسمان را دریابد، منی کرد و غرور آورد. تا فرهٔ ایزدی ازو رو برتافت، سهراب با سیمای معصوم و دلپذیر که مرگ نابهنگامش تراژدی آفرید، فرمان می‌راند و پس از آنکه بر دیوسیرتان پیروز آمد از خداوند خواست که او را ازین دنیای فانی فرا خواند تا مبادا مانند کیکاوس غرور و تکبر در دل او راه یابد و اهریمن بفریبدش، زنان فداکار و پارسا و شجاع چون تهمینه و رودابه و فرنگیس و گرد آفرید.

گردآفرید دختر سپهسالار پیری بود که در سرحد آریانا و توران مرزبان بود. این دختر با شجاعت و شگفت‌انگیز در میدان نبرد با فرمانده سپاه دشمن جنگید و شاهکار آفرید.

ازین چهره‌های دلپذیر و قهرمان، یکی بهرام است که از فرماندهان لشکر و دودمان گودرز است. گودرز پیر سپهسالار نامدار عهد کیان است. نبرد آزمای چیره دستی مانند گیو فرزند اوست و پهلوانی چون بیژن نواسهٔ او. فرزند دیگر او بهرام نام دارد که صحنه‌ای از شجاعت و مردانگی او موضوع صحبت ماست.

در زمان کیکاوس شهریار بزرگ آریانا، تورانیان به خاک آریانا هجوم آوردند و قسمتی از نواحی مرزی را اشغال کردند.

سیاوش فرزند کیکاوس داوطلب دفع حملهٔ متجاوزان شد. این شهزادهٔ جوان که از سیماهای سخت دوست داشتنی است موفق شد که بسیار زود متجاوزان تورانی را از سرحد آریانا براند و صدها تن از بزرگان توران را اسیر کند. وقتی تورانیان چنین دیدند به او پیشنهاد صلح کردند. سیاوش که جوانی پاک‌نهاد و

سلیم النفس بود، پیشنهاد صلح را پذیرفت. وقتی خبر واقعه به کیکاوس رسید سخت برآشفت. او که مردی خودخواه بود دستور داد تا سیاوش اسیران را اعدام کند و به حمله به خاک توران بپردازد. سیاوش که نمی‌خواست پس از پذیرش صلح دست به چنین عمل ناجوانمردانه‌ای بزند ناچار از ترس پدر خودش نیز به توران پناهنده شد.

افراسیاب فرمانروای توران که در شاهنامه مظهر شرارت و گناه است نخست قدم او راگرامی داشت و دخترش فرنگیس را به زنی به او داد، اما بعدها بر اثر سخن‌چینی و حسادت حاسدان ناجوانمردانه این شهزادهٔ جوان دل آگاه را به قتل رساند. خبر کشته شدن سیاوش رستاخیزی در آریانا بپا کرد و رستم قهرمان بزرگ پیشاپیش سپاه آریانا برای انتقام خون سیاوش به توران حمله برد. در همین وقت فرنگیس دختر افراسیاب که همسر سیاوش بود کودک او را در شکم داشت. فرنگیس تا بدنیا آوردن کودک خواری‌ها و محنت‌های بسیاری را تحمل کرد اما همچنان شجاع و شکیبا ماند، تا آنکه کیخسرو بدنیا آمد. پس از چندی فرنگیس مخفیانه با کیخسرو به آریانا فرار کرد و همینکه کیخسرو بر تخت سلطنت آریانا نشست به خونخواهی پدرش سیاوش برخاست و بر آن شد که تا غلبهٔ نهائی یعنی کشتن افراسیاب که در شاهنامه رمز پلیدی و نابکاری است پیکار کند.

درین حملات سهمگین همه پهلوانان و سپهسالاران آریانا شرکت داشتند و در جبهات مختلفی در داخل سرزمین توران به نبرد پرداختند....

در این داستانها حماسه‌ها تکرار می‌شود و همان مردم با همان خصلت‌ها نمایانگر می‌گردند.

دکتر سید مخدوم رهین

سپوژمی زریاب
(مهتاب)

سفر بری
کتابفروش دیوانه
شکار فرشته
رستم‌ها و سهراب‌ها

شرح حال سپوژمی زریاب

سپوژمی[1] زریاب به سال ۱۳۲۹ هجری خورشیدی در شهر کابل به دنیا آمد. تحصیل و آموزش ابتدایی و متوسطه را در لیسه[2] ملالی به پایان رسانید و سپس مدرک استادی زبان فرانسه را از دانشکده ادبیات و علوم انسانی کابل به دست آورد. آن‌گاه به فرانسه رفت و با علاقه فراوان ادبیات خواند، سپس با دریافت گواهی دکترای ادبیات مدرن به وطن بازگشت.

او همچنان به تحقیق خود ادامه داد و چندین سال در لیسه‌مسلکی زنان، لیسه‌های ملالی، استقلال و ... تدریس کرد.... وی هنگامی که شاگرد مکتب بود به نوشتن داستان روآورد، از آن زمان داستانهای خود را با نام سپوژمی رووف (که نامی آشنا برای هواخواهان آثارش است) در روزنامه و مطبوعات کشورش به چاپ می‌سپرد. امروز داستانهایش را با امضای سپوژمی زریاب می‌نویسد.

۱- مهتاب ۲- دبیرستان

سفر بری

کاسه آب و قاب اسپند از سر صبح روی رف سفید و بلند خانه دیده می‌شد. یک حالت انتظار و وسواسی غم‌آفرینی آنجا حکمروایی داشت.

روی میخ بزرگ دیوار اتاق یک دست لباس سربازی به طـور غـم‌انگـیزی آویزان بود و پایین آن کنار دیوار پاپیچ‌های کهنه با بوتهای[1] کهنه‌تر افتاده بود.

زن چادری‌اش را دور گلویش پیچید و روی دو زانو رو به قبله نشست دستش را عاجزانه بلند کرد و زیر لبش چند کلمه عربی تکرار نموده بعد به دورش پف کرد اما نگاهش روی کاسه آب و قاب اسپند ثابت‌تر ماند بعد به لباس‌های روی میخ خیره شد و آرام ادامه داد:

ـ الهی تو کتی ما کومک کو از ظلم ظالم از کافری و کافرستانی نجات بتی ـ

اشک‌هایش از چشمانش سرازیر مـی‌شد و در پسـتی‌ها و بـلندی‌های جـلد رویش نابود می‌گشت چشمانش را پاک کرد و از جا برخاست مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد پله‌های اورسی[2] را یکی بعد دیگر با سر و صدا پایین کرد. در صندوق خانه را باز کرد و از صندوق آهنی بزرگ دلاق[3] و چادری‌اش را که از

---

۱ - کفش‌های کهنه، نوعی پاافزار کهنه ۲ - پنجره‌های اتاق

۳ - شلوار کرباسی

فرط کهنگی سفید شده بود بیرون کرد و پوشید، پیزارهایش [1] را بپا کرد و زینه‌های [2] پر پیچ و تار یک منزل را به سرعت طی کرد کنار چاه ایستاد دلوی آب کشید خودش هم ندانست چرا دست‌هایش را شست و بعد صدا زد:

ـ مادر خدیجه مه میرم زیارت اگر اکرمک آمد بگویش.... کلمهٔ اکرمک در گوشهایش زنگ زد، با خود تکرار کرد: ـ اکرمک...اکرمک...

آواز زنانه دیگری از پشت پرده ارسی به گوش رسید:

ـ آی کجا میری؟ خبر داری ده شار [3] چه حال اس؟

ـ ها خبر دارم مگم دلم طاقت نمی‌کنه. میرم زیارت عاشقان و عارفان دامن بزرگاره می‌گیرم که...

جمله‌اش ناتمام ماند، گلویش پر شد. می‌خواست گریه کند اما زیارت در ذهنش زنده شد و آرامش موقتی یافت چشمانش را نیم باز کرد و به سنگ‌های مرتب دور چاه خیره شد.

با آواز که در آن از اطمینان و وسواس به هم آمیخته بود، با خود گفت:

ناسیت [4] داره، شگونش بداس...

ـ نی دیگه گریان نمی‌کنم،

و با قدمهای مصمم سوی در رفت و زنجیر ضخیم دروازه را که با گذشت زمان سیاه شده بود، باز کرد. در صدایی خشکی کرد و زنجیر آن در نیم دایریی که با شعاع آن ساییده شده بود لحظه‌یی حرکت کرد. زن بیرون شد ولی با عجله دوباره سرش را از بالای در داخل کرد و صدا زد:

---

۱ ـ کفش
۲ ـ راه پله
۳ ـ دِشار = در شهر چه خبر است؟
۴ ـ نحسی داره ـ بدی داره

ـ بیا دروازه ره ماکم کو،[1] مادر خدیجه.

و دوباره خارج شد. کوچه‌های تنگ را یکی پشت دیگر زیر پا گذاشت دکانها بسته شده بود یک پریشانی زادهٔ ناراحتی از همه جا احساس می‌شد. زن دید در چند قدمی‌اش چند مرد ایستاده و صحبت می‌کنند کنجکاوی‌اش تحریک شد، راهش راکج کرد و از کنارشان گذشت. مردیکه ریش ماش برنجی و درازی داشت و دستار بزرگ و سیاهی به سر زده بود و چپن[2] درازی روی شانه انداخته بود همانطور که چار انگشتش را در ریشش فرو می‌برد و بعد می‌کشید گفت:

ـ تخم انگریز پلید اس

از شنیدن نام انگریز زن ناراحت شد هیولاهایی در نظرش مجسم شد که با چشمان رنگه، بی‌عاطفه، طماع و سلطه‌جو سویش می‌نگرند. زیر سینه‌اش مور مور آزار دهنده‌یی کرد دیگر هیچ، هیچ چیز نشنید. قدمهایش را تندتر کرد و کوچه‌ها را یکی پشت سر گذاشت. همهمهٔ گنگی متوجهش ساخت که آنجا که می‌خواست رسیده است.

هر چیز دیگر که در ذهنش بود، رفت و نابود شد، از در داخل شد. آنجا مرد و زن زیاد بودند. در نگاه همه‌شان یکنوع امید واری یک نوع احساس راحتی آمیخته به یک نیاز می‌لغزید. زن رو بند چادری‌اش را بالا کرد و طوری آنرا با دستش محکم گرفت که دو چشمش هم به سختی دیده می‌شد. می‌خواست هر چه زودتر جایی برای خود دست و پا کند و دلش را خالی کند. پیش رفت، پیزارهایش را از پا در آورد. پیرمردی که کنار در نشسته بود با چوب درازی که داشت با چابکی آمیخته با مهارتی پیزارها را برداشت و در گوشه دیگر ردیف

---

۱ ـ محکم کن

۲ ـ لباسی معروف همانند ردا.

کرد. زن نیم نگاهی به آن گوشه انداخت که پیزارهای کهنه و نو در آن نیم روز به همه رهگذاران دهن‌کجی می‌کرد. بعد بسم‌الله گفت و پای حنا بسته‌اش را روی سنگ سرد پله اول زینه سفید گذاشت، از زینه کوچک دیگری هم بالا رفت بسم الله دیگری گفت و به طرف راست پیچید، کنار پنجره گک‌های چوبی که درونش قبر بزرگی بود و سنگش دیده نمی‌شد و تکه‌های نوشته دار رویش را پوشیده بود، برای لحظه‌یی ایستاد بعد سرش را پیش برد قفل‌های راکه بر پنجره چوبی آویزان بود به دست گرفت و بوسید و اشکهایش آرام روی قفل‌ها. آن شنوندگان صامت و صبور ریخت.

پیرمردی که دستار و ریش سفیدی داشت و روی دو زانو نشسته بود تسبیح درازی راکه دانه‌های چوبی کوچکی داشت به سرعت یکی پشت دیگر می‌فرستاد و با حرکت هر دانه، خودش هم حرکتی می‌کرد. و کلمات عربی را بلند بلند و به سرعت خاصی ادا می‌کرد.

مادر اکرم آنطرف‌تر، به سوی قرآن‌های مقدس که روی سه پایه بلندی گذاشته شده بود رفت چندین بار آنها را بوسید و چشمانش را با ایمان بزرگ به آنها مالید. روی دیوارها مطابق معمول این نوع جاها، دعاهای چاپ شده روی کاغذهای زرد رنگ سریش کرده بودند. پیرزن دیگری که انحنای پشتش بیشتر از حد معمول بود، با دهان بی‌دندان و لبهای نرم و روی هم افتاده نشسته به دیوار تکیه داده بود. مادر اکرم متوجهش شد و رفت آرام کنارش نشست و آهسته گفت:

ـ شما، حاجت دارین؟

پیرزن سرش را تکان داد و دعای راکه می‌خواند تمام کرد و گفت: ـ هان بچی

مرام جلب کدن.[1]

چشمان مادر اکرم برق مخصوص زد. مثل آنکه همرازی یافته باشد، همدردی یافته باشد خوشحال شد.

هم غمی‌ها و هم دردی‌ها را به هم نزدیک و نزدیکتر می‌سازد و یافتن هم غمی با وجود داشتن اندوه بزرگ شادی می آفریند.

این دو زن همانطور که روبروی قبر بزرگ نشسته بودند و به دیوار تکیه داده بودند، با وجود اینکه غم عظیمی شکسته شان ساخته بود و زندانی عذاب و تردید بودند و هر دو در یک دلتنگی خاموش شناور بودند، لحظه بعد با هم آشناتر از دو آشنا گردیدند.

آرام آرام شروع به درد دل گفتن کردند.

آن زمان و مخصوصاً آن روزها غم مشترکی در همه خانه‌ها بال گشوده بود و از هر خانه پسری، شوهری، برادری یا پدری به جنگ فرستاده می‌شد.

اما غم مادر اکرم عظیم‌تر و بزرگتر بود: اکرم تنها پسر نان‌آورش بود که در چته[2] کابل دکان خیاطی داشت. آن سالها روبروی مسجد پل خشتی کوچه‌ها به شکل کنونی نبودند بلکه بازار سر پوشیده‌ای بود به شکل دالان و دوطرفش دکانها ردیف شده بودند. این بازار نامی‌ترین بازار کابل بود.

مادر اکرم نگاهش را بالا کرد و گفت:

- بچی مرام...

مثل آنکه دل پیرزن سوخت خواست مادر اکرم را تسلی دهد با مهربانی گفت:

- بچیم میگن امیر گفته جهاد اس اینه هم خرما و ثواب. اگه بخیر آمدن

---

۱ - بچه مراهم گرفتن

۲ - بازار کابل

غازی.... اگه...

اینجا اندکی سکوت کرد. دلش می‌خواست این اگر را به زبان نیاورد. وقتی چشمان منتظر و نمناک مخاطبش را دید ادامه داد:

ـ اگه خدا ناکده، به رضای خدا رفتن شهید میشن.

مادر اکرم می‌دانست که فریبنده‌ترین و خیره کننده‌ترین کلمات را هم به بهای فرزندش نمی‌خواهد. اما هیچ نگفت و خودش را تسلی داد:

ـ چیزیکه سر عام، سر مام چه کنم؟

یکبار از جایش برخاست. سرشار تواضع کنار چوب بلندی که تکه سرخی آنرا پوشانده بود ایستاد دو بندی راکه با خود آورده بود به دور آن بست و گرهی به گره‌های بیشمار آن افزود.

دوباره رفت سرجایش کنار پیرزن نشست و گفت:

ـ بند بسته کدم که اگه انگریزا ازای ملک برن و اکرمک بچیم کتی جوانای مسلمانا زنده و سلامت پس بیایه یک نذر کلان میتم... روی بستر خیرهٔ چشمان پیرزن تحسینی لغزید سرش را تکان داد و با لحن عصبانی گفت:

ـ اگه انگریزا ای ملکه بگیرن چی می‌شه به ما هیچ نمی‌مانه... مثل اینکه باگفتن این جمله ترس در تنش دوید.

ـ توبه توبه... خدایا توبه...

و پیشانی‌اش را به سنگ سرد زمین سایید و بعد به چشمان مادر اکرم نگریست و گفت:

ـ بچیم صد نباشه از توکده چند پیران زیادتر پاره‌کدیم ایقه غصه نکو هر چه رضای خدا باشه همو می‌شه...

نگاه مادر اکرم حالت عابدی را داشت که به معبودش می‌نگرد، زیر لب زمزمه کرد:

ـ بی‌شک...

لحظات پشت سر هم گذشتند آخر مادر اکرم سرش را به گوش پیرزن نزدیک کرد و آهسته گفت:

ـ مادر مه دیگه میرم شما خو هنوز استین...

پیرزن سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ هان برو بچیم خدا مسافرته کتی مسافرای دیگه بخیر ببره و به خیر بیاره...

مادر اکرم آمینی گفت و از جایش برخاست همانطور که رویش طرف قبر بود لبریز احترام پس پس رفته و از در بیرون شد و از رهرو گذشت از زینه‌ها پایان شد. کنار در پیرمرد پیزارهایش را با چوبش پیش پایش گذاشت و به دستانش نگریست. مادراکرم ایستاد جیب‌هایش را پالید تکه گره شده‌یی را بیرون آورد گره را بازکرد سکه‌یی کنار سکه‌های دیگر روبروی مرد انداخت و رفت به اتاق بزرگ دیگر آنجا هم گریست و دعا خواند و نذر گرفت و بر آمد.

آنشب تا دیروقت با پسرش اکرم نشست و از هر در سخن گفت. لباسهای پسرش را در بقچه‌یی بست و گوشت پخته لای نان گذاشت و در دستمال دیگری پیچید.

اکرم جوان محجوب و آرامی بود. اندام باریکی داشت پیشانی‌اش کلان و رویش استخوانی بود. از وقتی کودک بود از جنگ می‌ترسید و آنشب با دلهره دردآلودی رفت‌وآمد مادرش را می‌نگریست. وقتی به بستر رفتند. مادرش تا صبح نخوابید و زیر لحافش از این پهلو به آن می‌غلتید و گاهی در تاریکی به سوی بستر اکرم که آنطرفتر پهن بود می‌دید و زیر لبش دعا می‌خواند. دهانش تلخ مزه بود هر لحظه می‌خواست گریه کند...

آواز خروس همسایه سکوت را درید و اکرم هم که تا صبح نخوابیده بود روی بسترش نشست، سرش را به عقب خم کرد و از مفاصل کمرش صدایی

برآمد. فاژه[1] بلندی کشید و نگاهش را در تاریکی در نقطه‌یی دوخت... بعد از جایش برخاست.

اکرم با سکوت اسرار آمیزی لباسهایش را پوشیده بقچه را در بکس کهنه‌یی انداخت چشمان نمزده‌اش را با پشت دستش پاک کرد، دست مادرش را بوسید. مادرش بی‌تاب شده بود دستهایش را به گردن پسرش حلقه کرد و های های گریست بعد چشمانش را با گوشه چادرش خشک کرد قرآن مقدس را بوسید و بالای دروازه اتاق گرفت سه بار پسرش را از زیر آن گذشتاند. بعد اسپند را در آتش انداخت همانطور که با گوشه چادرش اشکهایش را پاک می‌کرد زیر لب چیزهایی خواند. کاسه را گرفت و از آب پر کرد و هر دو از زینه‌ها پایین شدند همسایه‌ها همه خواب‌آلود در حویلی جمع شده بودند و اکرم را تا دم در بدرقه کردند. اکرم خاموش بود بعد از همه با آواز خفه‌یی خداحافظی کرد و از در بیرون شد. مادرش همانطور که پشت خمیده اکرم را می‌دید کاسه آب را براهش خالی کرد به این امید که زودتر برگردد.

امروز از آنروز سالها و سالها می‌گذرد دعای پیرزن مستجاب شده بود انگریزها به این دیار دست نیافتند و از راه آمده بازگشتند اما اکرمک و بسیاری اکرمک‌های دیگر هرگز باز نگشتند سفرهاشان بی بازگشت بود. هیچکس ندانست که اکرم کجا جان سپرد.

اما مادر سرگردانش سرگردان‌تر شده بود. و انتظار بی‌پایانش یک روز با مرگ خودش پایان یافت.

پایان

سنبله ۱۳۴۸

---

۱ - خمیازه، دهن دره

کتاب فروش دیوانه

سه کوچه و یک میدان بود درین میدان دکانها بسیار بود. دکان‌های قصابی، نانوایی شیرینی فروشی، دوا فروشی ویکی کتاب فروشی. صبح‌ها آدمها ازین سه کوچه می‌برآمدند میدانی بزرگ را طی می‌نمودند و می‌رفتند پشت کارشان.

شامها سیل همین آدمها با چشمان درون رفته‌شان، با لبان محکم بهم چسبیده شان باز می‌گشتند از میدانی بزرگ می‌گذشتند در سه کوچه تقسیم می‌شدند و بعد ناپدید می‌شدند همهٔ این آدمها با چشمان درون رفته‌شان پیش پایشان را می‌دیدند مثل اینکه جای دگر را دیده نمی‌توانستند. لبهای‌شان همیشه بهم چسبیده بود لبخند یاد نداشتند.

نزدیکهای شام دم دکانها پرجمعیت‌تر می‌شد و آدمها بسته‌های بزرگ و کوچک زیر بغل می‌گرفتند پیش پایشان را می‌دیدند و می‌رفتند در سه کوچه ناپدید می‌شدند. اما هیچکس دم دکان کتاب فروشی نمی‌ایستاد. نگاه‌های کتاب فروش از صبح تا شام از پشت پنجره جمعیت را آدمها را می‌کاوید... از او همه حساب می‌بردند. مرد قوی بنیه‌یی بود استخوان‌های درشت درشت داشت، شانه‌هایش پهن بود بازوهایش محکم محکم می‌نمود.

وقتی شام می‌شد کتاب فروش ساعتش را می‌دید، استوار روی جایش می‌نشست جمعیت را با نگاهش می‌کاوید، به آدمهای که با چشمان درون

رفته‌شان پیش پایشان را می‌دیدند می‌دید و صدا می‌زد:

- اما

همه آنانی که از نزدیکی دکانش می‌گذشتند تکان می‌خوردند بالا می‌دیدند کتاب‌فروش با انگشت سوی یکی آنان اشاره می‌کرد و می‌گفت: - بیا

مرد نزدیک می‌شد کتاب فروش کتابی از قفسهٔ کتابها بیرون می‌کرد و به مرد می‌گفت:

- این کتاب را بخر

اگر مشتری کتاب را می‌گرفت و پولش را روی طاقچه می‌گذاشت که هیچ.... اما اگر می‌گفت:

- نی

کتاب‌فروش بند دستش را می‌گرفت و در بین پنجه‌هایش آنقدر می‌فشرد تا مشتری از درد بخود بپیچد و با دست دگرش پول در آورد و روی طاقچه بگذارد. آنوقت دستش را رها می‌کرد مشتری کتاب را می‌گرفت و می‌رفت. همه آنانی که اینطور کتاب می‌خریدند و در آن سه کوچه ناپدید می‌شدند وقتی در آخرهای کوچه می‌رسیدند این سو و آن سو می‌دیدند لای کتاب را باز می‌کردند به کلمات چاپی و سیاهرنگ که کنار یکدیگر چار زانو زده بودند می‌دیدند کتاب را در لای پنجه‌هاشان می‌فشردند پاره می‌کردند مچاله می‌کردند و با تمام توانایی‌شان دورش می‌انداختند بعد با چشمان درون رفته‌شان دوباره پیش پاهایشان را می‌دیدند و خونسرد، و آرام پیش می‌رفتند.

صبح‌ها باز آدمها از سه کوچه نمودار می‌شدند از میدانی بزرگ می‌گذشتند و می‌رفتند پشت کارشان، نگاه‌های کتاب فروش دنبال مشتری دیروزینش جمعیت را می‌کاوید وقتی او را می‌یافت بلند صدا می‌کرد:

- آقا

مشتری می‌ایستاد کتاب فروش با انگشتش اشاره می‌کرد و می‌گفت:

ـ بیا!

مشتری با ترس پیش می‌رفت کتاب فروش می‌پرسید:

ـ کتاب را خواندی؟

مشتری جواب می‌داد

... هان

کتاب فروش باز می‌پرسید.

ـ خوبش بود

مشتری جواب می‌داد

ـ.. هان مخصوصاً همان آدم جالب بود. همان آدم لاغر، کتاب فروش سرش را آرام تکان می‌داد و می‌گفت:

هان جالب است. همه چیز جالب است.

* * *

می‌گویند وقتی شب‌ها ناوقت می‌شد، شهر بی‌جمعیت می‌شد، کتاب فروش چراغش را می‌گرفت هر سه کوچه را یکی بعد دگر تا آخر طی می‌کرد از اینجا و آنجا مچاله‌های کتابهایش را می‌یافت در دامنش می‌انداخت و می‌آمد به دکانش. همه کتاب‌های مچاله شده و پاره شده را روی میز توده می‌کرد پشت میز می‌نشست موهایش را چنگ می‌زد و می‌کشید اوهو اوهو می‌گریست. اشکهایش از کنار چشمانش می‌غلطید از دو طرف بینی‌اش می‌لولیدند روی میز کنار کتابهای پاره شده و مچاله شده. به کتابها می‌دید و گریه‌آلود می‌گفت:

ـ شما را کشتند.... شما را کشتند اوهو اوهو شما را کشتند چشمان اشک آلودش را با پشت دستش پاک می‌کرد، از جایش بر می‌خاست پولهایش را می‌شمرد در صندوق می‌گذاشت کتابهای مچاله شده و پاره شده را در صندوق

دیگر می‌گذاشت. بعد از پشت کتاب‌ها آئینه بزرگی را در می‌آورد کنار چراغ می‌گذاشت. خودش روبروی آئینه می‌نشست و خودش را شکلک‌های می‌ساخت، قیافه‌های بخود می‌گرفت دو کنار دهانش را گاهی پس می‌برد و گاهی پیش می‌آورد گاهی هم دو انگشتش را در دو کنار دهانش فرو می‌برد، دو کنج لبانش را سوی گوشهایش می‌کشید، دندانهایش سپید سپید معلوم می‌شدند بعد سرش را به آئینه نزدیک می‌کرد شقیقه‌هایش را در آئینه می‌دید لای موهایش تارهای سپید اینجا و آنجا می‌درخشید سرش را به آئینه نزدیک‌تر می‌کرد تارهای سپید مویش را یکه یکه می‌کند و کنار میز می‌گذاشت. آئینه را دوباره در مخفی‌گاهش می‌گذاشت باز می‌گشت به توده کوچک موهای سپید می‌دید توده را در کف دستش می‌گذاشت و با غیظ پف می‌کرد و هر تار به هر گوشه ناپدید می‌شد.

صبح‌ها باز مشتری دیروزی‌اش را پیدا می‌کرد و می‌پرسید:

ـ آقا کتاب را خواندی؟

مشتری جواب می‌داد

... هان

کتاب فروش باز می‌پرسید

ـ خوبش بود؟

مشتری جواب می‌داد

ـ... هان مخصوصاً همان آدم لاغر جالب بود

کتاب فروش سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ هان جالب است جالب است همه چیز جالب است.

می‌گفتند این کتاب فروشی یکروز دیوانه شده نیمه شب کتابهایش را گرفته و از شهرش فرار کرده و آمده آنجا دکانی باز کرده و از همان وقت تنهای تنهاست.

یک روز من دم دکانش ایستادم با تعجب در من نگریست چشمانش را بزرگ و کوچک کرد و با ناباوری گفت: تو کتاب می‌خوانی؟

گفتم:

ـ ها

از جایش برخاست سوی قفسه کتابها رفت من سرم را پیش بردم با دقت و کنجکاوی درون دکانش را دیدم، بسیار منظم بود همه دیوارها پر از قفسه‌ها بود و قفسه‌ها پر از کتابها. کتابهای بزرگ کتابهای کوچک. زیر یکی از قفسه‌ها تصویری آویخته شده بود دورادور تصویر با دقت بریده شده بود تصویر مضحکی بود. موجودی شبیه انسان چهار زانو نشسته بود دو دستش را روی دو زانو گرفته بود، گوش‌هایش بزرگ بزرگ بود مثل دو حلقه بزرگ. گردنش را یک طرف کج کرده بود دهانش تا بیخ گوشش باز بود زبانش را برون آورده بود مثل اینکه قهقه می‌خندید چشمانش گردگرد بود. تصویر رنگ سبز داشت. کتاب فروش تاری در گردن آن انداخته بود و آن را حلق‌آویز کرده بود.

تصویر همیشه همانطور چار زانو زده در هوا در اهتزار بود. بالای قفسه تصویر دگری بود قاب شده تصویر مرد میانه سالی بود که پیشانی بزرگ و چهره استخوانی داشت چشمانش دورها را می‌دید لب‌هایش بهم چسبیده بود، راست، نشسته بود مثل آنکه از سال‌های سال همانطور خشک شده بود. دورتر روی یکی از فقسه‌ها مجسمه سنگی سپیدی بود تنها سر یک مرد. مرد موهای دراز پرشکن داشت موهایش تا روی شانه‌هایش افتاده بود چشمان مجسمه روبرویش را می‌دید، لبهایش محکم بهم چسبیده بود کتاب فروش کتابی را روی طاقچه گذاشت، پولش را گذاشتم کتاب را گرفتم راه یکی از آن سه کوچه را گرفتم و رفتم. وقتی در آخرهای کوچه رسیدم نمی‌دانم چرا من‌هم لای کتاب را باز کردم به کلمات چاپی و سیاهرنگ که کنار یکدیگر چار زانو زده بودند دیدم بعد من

هم کتاب را پاره کردم مچاله کردم و با تمامی قدرتم دور انداختم و از دور شکل نامنظم کتاب مچاله شده را دیدم، راهم را گرفتم پیش پایم را دیدم و رفتم.

بعد از آن همیشه از بیراهه‌ها رفت و آمد می‌کردم از نزدیک دکان کتاب فروشی نمی‌گذشتم نمی‌خواستم از من بپرسد که کتاب را خوانده‌ام یا نخوانده‌ام....

* * *

سالها گذشت. دیگر در موهای من هم تار سپید اینجا و آنجا برق می‌زد... اما صبح‌ها آدم‌ها از همان سه کوچه می‌برآمدند از میدانی بزرگ می‌گذشتند و می‌رفتند پشت کارشان.... چشمان‌نشان همانطور درون رفته و چقور[1] بود لبهایشان روی هم چسبیده بود لبخند نمی‌زدند. شامها باز از میدانی می‌گذشتند و در سه کوچه ناپدید می‌شدند.

و نگاههای کتاب فروش هم از پگاه تا بیگاه جمعیت آدمها را می‌کاوید و نزدیک‌های شام آدمی را صدا می‌زد و او را وادار به خریدن کتابی می‌کرد... آدمها هم در آخر کوچه‌ها کتاب‌ها را پاره و مچاله می‌کردند و باز هم نیمه شبها کتاب فروش چراغ بدست هر سه کوچه را تا آخر می‌پیمود کتاب‌های پاره شده‌اش را در دامنش جمع می‌کرد می‌آمد روی میز دکانش می‌گذاشت و اوهو اوهو می‌گریست.

یک روز بعد سالها من‌هم در بین جمعیت آدمهای بی‌لبخند گم شده بودم. پیش پایم را می‌دیدم و خیالم می‌آمد چشمانم درون رفته و چقور است لبانم محکم بهم چسبیده بود. یکبار شنیدم کسی صدا زد:

ـ باش!

---

۱ - چقور = گود شده بود

ایستادم نگاهم را از زمین آرام آرام بلند کردم، دو پای ثابت و محکم کمر باریک که به طرف بالا عریض‌تر می‌شد... شانه‌های پهن، گردن کلفت، لبهای سیاهرنگ، بعد نگاهم در چشمانش نشست شناختمش، کتاب فروش دیوانه بود. موهایش سیاه بود با خود گفتم حتماً شب پیشتر تارهای سپید موهایش را یکه یکه کنده. دور چشمانش چین های افتاده بود و کنار لبهایش هم، پرسید :

ـ کتاب خواندی؟

یادم آمد که سالها پیش من‌هم کتاب را ناخوانده در آخر کوچه پاره و مچاله کرده بودم و با تمام قدرتم دورش انداخته بودمش. یادم آمد که شاید کتاب فروش پاره‌های کتابش را یک نیمه شب در آخرهای آن کوچه یافته باشد. گفتم

ـ نی

سرش را خم کرد و دوباره به سرعت بلند کرد و شرمزده گفت: ـ می‌دانم... همه چیز را می‌دانم اما بگو هان خوانده‌ام خوبش بود بگو...بگو

من بلاتکلیف مانده بودم نمی‌دانستم چکار کنم. ساکت بودم مثل اینکه لبانم بهم دوخته شده بود. یکبار به شدت بند دستم راگرفت با انگشتانش بند دستم را فشرد درد زیادتر در بند دستم احساس کردم. خیالم آمد استخوان بند دستم شکست گفت:

ـ از پشت من تکرار کن!

ـ تکرار می‌کنم.

شرمزده به من دید و گفت:

بگو کتاب را خوانده‌ام

از پشتش تکرار کردم.

ـ کتاب را خواندم

باز گفت:

ـ خوبش بود جالب بود

و من تکرار کردم

ـ... خوبش بود جالب بود.

دستم را رها کرد سرش را تکان داد و گفت:

ـ هان... جالب است جالب است

بند دستم درد می‌کرد از کتاب فروش دیوانه ترسیده بودم. باز بند دستم را در بین انگشتانش محکم گرفت و شرمزده گفت:

ـ با من بیا.

دیگر چیزی نگفت: کنارش راه رفتم

راه پیمایی درازی بود. از کوچه‌های ناشناسی گذشتیم. آدمها از پنجره‌هاشان سرک می‌کشیدند متعجب به من و کتاب فروش می‌دیدند و با خودشان سرگوشی می‌کردند و ابلهانه به همدیگر می‌دیدند.

کوچه‌ها متعفن بود بوی آزار دهنده وبدی هر سو پخش بود.

یک بار متوجه شدم این بوی، بوی آشناست. چندین سال عقب رفتم. باز گشتم به کودکی‌ام. آنوقت‌ها روزهای جمعه می‌رفتیم گورستان کنار قبر پدر کلانم ساعتها می‌نشستیم و زار زار می‌گریستیم.

گورستان برون از شهر بود در راه آن سلاخ خانه بزرگی قرار داشت تابستانها تعفن سلاخ‌خانه تا فاصله‌های بسیار دور پخش می‌شد بوی گوشت گندیده و خون.

همه ما با دو انگشت بینی خود را محکم می‌گرفتیم. تعفن به آدم حالت استفراغ می‌داد. قدم‌های خود را تیزتر می‌کردیم. پاهای من کوتاه کوتاه بود زود خسته می‌شدم نفس نفس می‌زدم می‌گریستم می‌گفتم:

ـ مانده شدم.

یکی از آنانیکه با من می‌بود بند دستم را محکم می‌گرفت مرا در پس خودش می‌کشید بند دستم درد می‌گرفت بی اراده می‌دویدم گاهی هم پاهای کوتاه هم در هوا معلق می‌ماند مرا می‌بردند. یادم آمد که یکی از روزها وقتی از کنار سلاخ خانه می‌گذشتیم همانطور که با دو انگشت بینی‌ام را محکم گرفته بودم سرم را پیش کردم و درون سلاخ خانه را دیدم هر طرف لکه‌های بزرگ وسیاه از خون‌های خشکیده به جا مانده بود اینجاو آنجا لکه‌های سرخ از خون تازه هم بود. گاوها گوسپندها شترها بلاتکلیف استاده بودند و آرام آرام مژه می‌زدند. گردن شان راکج و راست می‌کردند و اطراف شان را می‌دیدند.

در اطرافشان مردان نیرومند و قوی با بازوان محکم و شانه‌های عریض ایستاده بودند نگاه‌هاشان حالت تهاجمی داشت لبانشان چرب و سیاه بود مثل لباسهایشان. به کمرشان تیغ‌های آویخته بودند تیغها در روشنی آفتاب برق می‌زد. یکی از آنان روی دو زانو نشسته بود و گوسپندی را حلال می‌کرد هنوز کارش تمام نشده بود خون از گردن گوسپند فواره می‌زد. آنان بینی شان را نبسته بودند با همان تعفن خو گرفته بودند. بعدها همین آدمها و سلاخ خانه و گوسپندان را شب‌های زیاد در خواب می‌دیدم و از خواب می‌پریدم.

ـ بینی‌ات را چرا محکم گرفته‌ای

ـ صدای کتاب فروش به خودم آورد ما هنوز راه می‌پیمودیم و بند دستم در بین انگشتانش بود. گفتم:

ـ این تعفن ترا نمی‌آزارد؟

گفت:

ـ نی

پرسیدم:

ـ این بوی چیست؟

بسیار خونسرد گفت:

ـ گوشت گندیده و خون:

باز پرسیدم:

ای نزدیکی‌ها سلاخ خانه است؟

جواب داد:

ـ نی...

سرش را بلند کرد با انگشتش سوی پنجره‌ها اشاره کرد باز بسیار خونسرد ادامه داد:

ـ نی این بو از آنجاها می آید:

ترس مرا گرفته بود آدمها را می‌دیدم که از پنجره‌ها سرک می‌کشند

از کتاب فروش پرسیدم:

ـ تو با من چه کار داری؟

گفت:

ـ با تو گپ می‌زنم.

از خودم پرسیدم: با من چه گپ می‌زند؟ اما به او دیگر چیزی نگفتم. به میدان کوچکی رسیدیم.

کتاب فروش دستم را کشید و گفت:

ـ بنشین:

نشستم او هم نشست و بدون هیچ مقدمه گفت:

ـ همه کتابهایم را تو بخر.

با ناباوری به او نگریستم.

ـ نی نی من نمی‌خرم.

خشمگین شد پرسید:

ـ چرا!؟

گفتم: ـ من آنقدر پول ندارم

گردنش را کج کرد و گفت:

ـ به تو ارزان می‌دهم!

باز گفتم:

ـ من هیچ پول ندارم...

صدایش را بلندتر کرد و گفت:

ـ همه کتابها را به تو مفت می‌دهم!

گیج شده بودم گفتم:

ـ من جا ندارم کتابها را بگذارم.

گفت:

ـ اما آنها را بگیر.

باز گفتم:

ـ نی نمی‌گیرم.

این بار با التماس گفت:

ـ ببین آنها را بگیر!

جواب دادم:

نمی‌گیرم.

باز گردنش را کج کرد گفت:

ـ آنها را بگیر:

آوازش را آهسته کرد مثل اینکه در گوشم می‌گوید ادامه داد:

ـ آنها را بگیر باز مثل دیگران برو در آخر آن کوچه‌ها آنها را پاره کن مچاله کن و دور انداز اما به من بگو کتابها را می‌گیرم! بگو!

من ساکت بودم لبانم به هم چسبیده بود کتاب فروش فریاد زد:

ـ بگو!

همانطور ساکت و بی‌حرکت او را نگاه می‌کردم. باز بند دستم را در بین انگشتانش محکم فشرد. خیالم آمد بند دستم شکست از درد بخود پیچیدم. کتاب فروش بند دستم را بیشتر فشرد و گفت:

ـ از پشت من تکرار کن: کتابها را می‌گیرم.

از پشتش تکرار کردم:

ـ کتابها را می‌گیرم.

آواز به نظرم بسیار زیر و خفه آمد. دستم را رها کرد. بند دستم درد می‌کرد انگشتانم از اختیارم برون شده بود. به پشت دستم دیدم رگهایش برجسته و کبود شده بود.

ـ خوب کتابها را می‌گیری؟ ها از من خوش شدی؟ یک لبخند بزن.

گیج شده بودم ارتباط این پرسش‌ها را بهم نمی‌یافتم رق رق او را می‌دیدم. تمام کتابهای که در دکانش دیده بودم و منظم در قفسه‌ها چیده شده بود، زیر نظرم تاو بالا می‌رفت عنوان‌های کتابها در زیر نظرم بزرگ و بزرگتر می‌شد تکرار کرد.

ـ یک لبخند بزن ببین بزن.

من مثل همه مردم شهر لبخند یاد نداشتم لبهایم بهم چسبیده بود خشمگین باز بند دستم راگرفت و شروع کرد به فشردن و گفت:

ـ گفتم لبخند بزن:

گفتم: ـ چطور لبخند بزنم؟

آواز به نظرم بسیار ریز و خفه آمد. همانطور که شنیده بودم که او شبها روبروی آئینه می‌نشیند و خودش را شکلک‌های می‌سازد. دو سر انگشتش را در

دو کنار دهنش فرو برد و دو کنج دهانش را سوی گوشهایش کشید دندانهای سپید سپیدش یکی بعد دیگر نمایان شد گفت:

ـ اینطور!

به او خیره شده بودم حالت دهانش هیچ به لبخند شباهت نداشت. او هم لبخند زدن یاد نداشت من مثل اینکه سنگ شده بودم لبانم بهم چسبیده بود آرام آرام مژه می‌زدم و او را می‌دیدم. کتاب فروش خشمگین‌تر شده بود. لبانش می‌لرزید. رگ‌های گردنش برجسته و کبود شده بود چین‌های پیشانی و دور چشمانش عمیق‌تر شده بود نفس نفس می‌زد. انگشتش را به علامت تهدید بلند کرد با خشم فریاد زد:

ـ اگر لبخند نزنی حلالت می‌کنم مثل یک مرغ

انعکاس صدایش دوباره به گوشم آمد.

ـ اگر لبخند نزنی حلالت می‌کنم مثل یک مرغ

قیافه‌اش به نظرم بسیار زشت آمد.

روی دو زانو نشسته بود قصاب سلاخ خانه یادم آمد قیافه‌اش به نظرم بیش از حد زشت آمد نمی‌دانم چرا ازش هیچ نترسیدم با چشمان خالی او را می‌نگریستم اما لبانم را از هم دور کرده نمی‌توانستم. کتاب فروش خیره خیره به من می‌دید خشمگین‌تر شد یکبار با سرعت حرکتی کرد و با دو دستش موهایم را کشید سرم تکان خورد موهایم در هوا چرخی زد و دوباره روی شانه‌هایم لغزید پوست سرم را سوزش گرفت. باز فریاد زد.

ـ لبخند بزن...

دندانهایم بهم قفل شده بود لبانم بهم چسبیده بود بی‌حرکت او را می‌دیدم مثل اینکه سنگ شده بودم لبانش به شدت لرزیدن گرفت دور چشمانش هم سرخ شد. رگهای کوچک چشمانش هم سرخ شد نفس‌هایش فش فش صدا می‌کرد.

یکبار جهید و پنجه‌هایش را در گردنم حلقه کرد. همانطور که گلویم را می‌فشرد نعره زد:

ـ لبخند بزن...

دهانش را بیش از حد باز کرده بود و هر دو رشته دندانهایش تا اخر دیده می‌شد زبان سرخ رنگش پهن شده بود. تکرار کرد:

ـ لبخند ب... ز... ن

من به درون دهنش، به حلقش به ساختمان پیچیده و سرخ رنگ حلقومش می‌دیدم.

ساختمان پیچیده و سرخ رنگ مرتعش بود. حلقه‌ی پنجه‌هایش در گلویم تنگ و تنگ‌تر می‌شد انگشتانش استخوان گردنم را به سختی می‌آزرد. نفسم بند شده بود دو دستم بدو طرفم آویخته، افتاده بود مثل اینکه سنگ شده بود. نمی‌خواستم دستم را به تنش بزنم از او بدم آمده بود از زشتی‌اش بدم آمده بود رق رق به ساختمان پیچیده و سرخ رنگ حلقومش می‌دیدم که مرتعش بود. فریاد می‌زد.

ـ لبخند ب... ز... ن

حلقه‌ی انگشتانش بسیار تنگ شد لکه‌های سیاهی پیش چشمم رقصیدن گرفت.... بعد لکه‌های درخشان. خیالم آمد که آدمهای پشت پنجره‌ها هم به گلوی هم افتاده‌اند و به یکدیگرشان نعره می‌زنند.

ـ لبخند ب... ز... ن

لکه‌های سیاه و درخشان بیش چشمم بزرگتر شد دیگر چیزی ندیدم خیالم آمد از دورها صدای خفه‌ی می‌شنوم

ـ ل.. ب.. خ.. ن.. د.. ب.. زن..

(پایان)

به نگین دختر چهار ساله‌ام...

شکار فرشته

دخترم در آشپزخانه کنار اورسی ایستاده بود. من پیاز ریزه می‌کردم و او با چشمان گرد گردش، باریدن برف را تماشا می‌کرد. از نگاهش پی بردم که دیدن پاغنده‌های[1] برف که با آهسته گی و شکوه سوی زمین می‌آمدند خوشش آمده است. باریدن برف افسونش کرده بود. از دامنم گرفت و گفت:

ـ برفه کی از آسمان می‌یاره؟

ـ بی‌اختیار جواب دادم:

ـ ملایک

چیزی نفهمید. ادامه دادم:

ـ هر دانی برفه یک ملک از آسمان ده زمین تا می‌کنه.

پرسید:

ـ ملک چیس؟

ـ فرشته.

چند روز شده بود که دخترم چهار سالش را پوره کرده بود. از فرشته تصور نسبتاً روشنی در ذهن داشت. در کتاب‌های مصوری که از اینجا و آنجا بسختی

---

۱ ـ دانه‌های برف پوک

برایش پیدا کرده بودم. تصویر فرشته را دیده بود ـ موجود زیبا و رویاانگیز با بال‌های سپید ـ ناباورانه و متعجب پرسید:

ـ هر کدامشه یک فرشته ده زمین تا می‌کنه؟

گفتم:

ـ ها

کنار ارسی باریدن برف را خوب دیده نمی‌توانست. یک بار دوید و رفت پشتی‌ها را آورد، روی هم گذاشت و ایستاد قدش بلندتر شد رویش را به شیشه ارسی چسباند و ذوق زده باریدن برف را تماشا کرد. ساکت بود چشمانم را که هنوز از بوی پیاز می‌سوختند، به سختی باز کردم و سوی دخترم دیدم. به نظرم آمد که او با هر دانه برف موجود زیبا و رویاانگیز را با بال سپیدش می‌بیند که سوی زمینم می‌آید. به نظرش می‌آید که فضا پر از موجودات زیبا و رویاانگیز با بال‌های سپید است که پاغنده‌های برف را در آغوش گرفته‌اند. دخترم رویش را گشتاند و پرسید:

ـ مانده نمی‌شه؟

گفتم:

ـ نی

بعد گفت:

ـ کاش که مام بالای سفید می‌داشتم، می‌رفتم برف می‌آوردم چه سات تیریی![1]

و بعد قهقهه خندید. از قهقهه خندیدنش لذت بردم.

همانطور که پیاز ریزه می‌کردم بیست و پنج سال عقب رفتم. یادم آمد که

---

۱ ـ چه تفریح خوبی، چه ساعت خوشی

یک روز همین پرسش را از مادر کلانم کرده بودم و او هم گفته بود:

ـ هر دانی برفه یک ملک از آسمان ده زمین، تا می‌کنه.

و من هم حیران شده بودم و پرسیده بودم:

ـ مانده نمی‌شه؟

و مادر کلانم گفته بود:

ـ نی

باز پرسیده بودم:

ـ ملک چیس؟

مادر کلانم اول حیران مانده بود که چه بگوید بعد با حسرت گفته بود:

ـ ملکه ما دیده نمی‌تانیم. همه جای ملک است.

و من بی‌درنگ اطرافم را نگاه کرده بودم و چیزی ندیده بودم و مادر کلانم ادامه داده بود:

ـ همی حالی که تو ششتی، یک ملک پیش رویت اس یک ملک پشت سرت. یکی ده شانی[1] چپت اس یکی ده شانی راست.

من باز بی‌درنگ پیش رویم را دیده بودم، پشت سرم را دیده بودم، شانه راستم را دیده بودم شانه چپم را دیده بودم. چیزی ندیده بودم اما ازین بیرو بار نامرئی دور و پیشم وحشت کرده بودم. باز مادر کلانم گفته بود:

ـ آدم اگه کار خوب کنه، ملکی که بر شانی راس آدم ششته، کار خوب آدمه نوشته می‌کنه، اگه آدم کار خراب کنه، ملکی که ده شانی چپ آدم ششته، نوشته می‌کنه.

من ترسیده بودم، به نظرم آمده بود، که در دور و پیشم موجودات نامرئی

---

۱ ـ شانه ـ روی شانه.

نشسته‌اند و بی آنکه من ببینم یا بدانم شر و شر درباره من چیزی می‌نویسند و این برام وحشتناک بود. باز پرسیده بودم:

ـ باز اوره چه می‌کنن؟

ـ باز ده اعمال‌نامه آدم نوشته می‌کنن.

ـ اعمال‌نامه چیس؟

مادرکلانم که همانطور دانه‌های تسبیح را لول می‌داد سوی آسمان دیده بود. آسمان هم دیده نمی‌شد، پاغنده‌های برف بود که با آهسته‌گی و شکوه سوی زمین می‌آمدند و باز گفته بود:

ـ همو چیزی که روز قیامت به‌کار آدم میایه یک ورق اس.

تمام کاری آدم ده او نوشته‌س کارای خوب آدم، کارای بد آدم، همگیش. اگه کارای خوب آدم بسیار باشه ده بهشت میره، اگه کارای بد آدم بسیار بود ده جهنم میره...

و بعد آهی کشیده و گفته بود:

ـ خدا از آتش جهنم نگاه کنه ده دوزخ آدم گناه کاره کت گرز آتشی می‌زنن. آدم تکه‌تکه و ذره‌ذره می‌شه. باز مورچا همه ذرا ره جمع می‌کنن، یک چای می‌کنن، آدمه از سر تیار می‌کنن. باز گرز آتشی ره ده سر آدم می‌زنن. باز آدم ذره ذره می‌شه... باز آدم از تشنه گی می‌سوزه، آو میخایه، کسی آدمه آو نمیته.

و من جهنم را شکنجه گاه عظیمی تصور کرده بودم که هر طرفش آدم‌های سوخته و پارچه پارچه شده افتاده. دستهای پارچه پارچه شده و سوخته، پاهای پارچه پارچه شده و سوخته، کله‌های پارچه پارچه شده و سوخته، پارچه شده و سوخته...

وحشتناک بود و از همان لحظه روابطم با ملک شانه چپم، اصلاً با شانهٔ چپم، بادست و پای چپم، خراب شده بود. به نظرم می‌آمد که این ملک شانه چپم چون

منشیی از صبح تا شب و از شب تا صبح درباره من می‌نویسد و می‌نویسد و تلاش می‌کند که مرا به دوزخ بفرستد.

اگر به کلانی سلام نمی‌دادم. اگر از همه حق و ناحق اطاعت نمی‌کردم. اگر چون و چرا می‌کردم، اگر گیلاس آب می‌نوشیدم و شُکر را فراموش می‌کردم، اگر کلانی می درآمد و من قد راست استاد نمی‌شدم، اگر دست کلانی را نمی‌بوسیدم، می‌دانستم که کارم ساخته است و ملک شانه چپم، چون منشی وظیفه شناسی همه گناهانم را شرو شر خواهد نوشت و ثبت خواهد کرد و فاصله من با دوزخ نزدیک و نزدیک‌تر خواهد شد بعض وقت‌ها هم از ترس به خلاف میل خودم رویم را سوی شانه چپم می‌کردم و لبخند دوستانه‌یی می‌زدم می‌خواستم که به ملک شانه چپم بگویم که دوستش دارم تا بدین صورت، رابطه با ملک شانه چپ خوب باشد و حداقل به ناحق یا از سر لج چیزی ثبت آن ورق نکند.

ملک شانه چپم برایم کابوسی شده بود. روزها بهر صورت زیاد متوجه حضور ملک‌ها نمی‌بودم، اما شب‌ها هنگامی که در بسترم می‌درآمدم و لحافم را رویم می‌کشیدم و با خود تنها می‌شدم، به ملک شانه چپم و چیزهایی را که نوشته است می‌اندیشیدم. صدای نفس‌ها و ضربان قلبم را می‌شنیدم و به همه گناهانی که در آن روز مرتکب شده بودم. می‌اندیشیدم و باز خدا خدا می‌کردم که خدا کند با ناحق چیزی ننوشته باشد، از سر لج ننوشته باشد، بی‌خود ننوشته باشد.

دعا می‌کردم که همان چیزی را بنویسند که کرده‌ام. اگر معنای این کار و آن کار را نفهمیده باشد چه خواهد شد! کاش که از من بپرسد... و بعد همانطور که زیر لحاف می‌بودم با خود عهد می‌کردم که سر از فردا[1] کلان‌ها را سلام بدهم،

---

۱ - فردا سر

راست در چشم کلا کلان‌ها نبینم، حق و ناحق از همه اطاعت کنم، چون و چرا نکنم، اگر گیلاس آبی نوشیدم حتماً شکر کنم، اگر کلانی از در درآمد قد راست ایستاد شوم. دست همه کلان‌ها را ببوسم و باز از خود می‌پرسیدم که اگر این ملک شانه چپم همه چیز را ناحق و از سر لج بنویسد و روز قیامت، با گردن افراشته بایستد و نوشته‌اش را بلند بلند بخواند، چطور خواهد شد؟ فکر می‌کردم که گرز آتشینی به سرم فرو خواهد آمد و من ذره ذره خواهم شد. بعد مورچه‌ها ذره‌های مرا جمع خواهند کرد و مرا باز خواهند ساخت و من با لبان سوخته آب خواهم خواست کسی آب نخواهد داد و باز با گرز آتشینی مرا ذره ذره خواهند کرد. از ترس می‌لرزیدم در زیر لحاف عرق از سر و رویم جاری می‌شد. بالشتم نمناک می‌شد و هر شب همینطور با ترس و لرز خوابم می‌برد.

من در آشپزخانه با روغن و پیاز و برنج و گوشت مصروف شدم، بوی پیاز بریان همه جا پیچیده بود. دخترم را می‌دیدم که پشتی‌ها را از زیر این ارسی زیر آن ارسی می‌برد و ازین اتاق به آن اتاق می‌رود تا باریدن برف را خوب و خوب‌تر تماشا کند.

دیدم که ارسی را باز کرد، دستش را از ارسی بیرون کرد پاغنده‌های برف روی کف دستش افتادند. فریاد زد:

ـ یک فرشته ده قف دستم نشسته!

دویده آمد. مشتش بسته بود. گفت:

ـ میفا می‌ده مشتم یک فرشته‌س؟

و مشتش را باز کرد قطره آبی در کف دست کوچکش لغزید. گفت:

ـ پرید. دیدی؟ رفت که دگه برف بیاره دیدی؟

گفتم:

ـ نی

مصرانه گفت:

ـ مه دیدم!

از دامنم گرفت و گفت:

ـ دو بال سفید بریم بخر.

گفتم:

ـ خو می‌خرم

ـ چه وخت

ـ صبا

پرسید:

ـ چند میته؟

گفتم:

نمیفامم.

با عجله در جیب جاکتش به جستجو پرداخت سکه ناچیزی از آن بیرون کرد و گفت:

ـ پیسه خودم دارم. بریم دیگه.

گفتم:

ـ گفتمت که صبا می‌خریم.

گردنش را یکسو کج کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

ـ خو صبا همی حالیس دیگه! بریم!

گفتم:

ـ خو صبر که کارم خلاص شوه

دخترم از خوشحالی خیز زد. قهقهه خندید. با حسرت سویش دیدم. دوید و رفت به اتاق دیگر. شاید من هم با حسرت به جهان ممکن‌ها می‌دیدم، به جهانی

می‌دیدم که در آن همه چیز را آرزو کردن ممکن است، درباره همه چیز اندیشیدن ممکن است. همه چیز را گفتن ممکن است، جهانی که در آن بی‌نهایت فرداست. فردا امروز است، همین حالاست، اعداد مفاهیم مجرّدند. دلم فشرده شد.

* * *

یادم آمد ه دیرگاهی ست که در اتاق پیش ارسی استاده وارسی را باز کرده و به شکار فرشته‌ها پرداخته است. ترسیدم که مبادا سرما بخورد و شب سرفه کند. از آشپزخانه صدا کردم:

ـ ارسی ره پیش کو که خنک[1] می‌خوری.

قاطعانه گفت:

ـ نی نمی‌کنم.

ـ پیش کو گفتم.

باز با قطعیت صدا کرد:

نی نمی‌کنم. برفه سیل می‌کنم.

رفتم، با دستان چرب و پیشانی ترش ارسی را بستم و به آشپزخانه آمدم شنیدم که دخترم باز ارسی را باز کرد. نمی‌دانم چرا بیاد مادر کلانم افتادم، بیاد قصه ملک‌ها افتادم.

چیزی نگفتم. نمی‌دانم چه مدتی پیش ارسی باز استاد و فرشته‌ها را در مشتش اسیر کرد و رها کرد. دخترم یا خنک خورد یا خسته شد، آمد پیش من، چیزی نگفت خوشحال شدم که بازار رفتن و خریدن بال‌های سپید را فراموش کرده است. یکبار گفت:

---

۱ - پنجره اتاق را به بند سرما می‌خوری

ـ پیشتر تو چی گفتی؟
پرسیدم:
ـ مه چم چی گفتم؟
گفت:
ـ فرشته نگفتی. یک چیز دیگه گفتی.
گفتم:
ـ ملک گفتم؟
گفت:
ـ ها ملک. ملک نام فرشته‌اس؟

و اینبار بی‌اختیار قصه ملک‌ها را برایش کردم. گفتمش که یک ملک پیش روی آدم است. یک ملک پشت سر آدم است، یک ملک در شانه راست آدم است، یک ملک در شانه چپ آدم است. گفتم که اگر آدم کار خوب کند، در بهشت می‌رود و اگر آدم کار بد کند در دوزخ می‌فرستندش. گفتمش که اگر آدم اطاعت کلان‌ها را نکند، دست کلان‌ها را نبوسد. اگر با کلانی چون و چرا کند اگر آب بنوشد و شکر نگوید، اگر قد راست پیش راه کلانی ایستاده نشود، ملک شانهٔ چپ همه‌اش را می‌نویسد و درج اعمال‌نامه‌اش می‌کند. به دوزخ می‌فرستندش باز قصه گرزهای آتشین را گفتم قصه ذره ذره شدن را گفتم، قصه مورچه‌ها را گفتم، قصه تشنه گی و لب‌های سوخته را گفتم، قصه آب خواستن را گفتم، قصه آب ندادن را گفتم.

وقتی گپ‌هایم خلاص شد، دخترم هنوز متفکرانه سویم می‌دید. بر روی گِردش و به دو چوتی دراز[1] مویش چشم دوخته بودم، دهانش باز مانده بود.

---

۱ - چوتی دراز = موهای بلند بافته شده.

یکبار رفت ارسی اتاق دیگر را بست. دیگر چیزی نگفت. ساکت بود حرکاتش چابکی‌اش را از دست داده بود، غذایش را در سکوت خورد و مثل هر شب جار و جنجال نکرد.

وقتی که خوابش گرفت، مثل هر شب آمد پیش من، لباس‌هایش را تبدیل کردم، رویش را بوسیدم، دعایی خواندم خودم دعایی برای خوابش ساخته بودم هر شب پیش از خواب همانطور که چوتی‌های دراز مویش را نوازش می‌کردم در گوشش می‌گفتم:

ـ افتو و ماتوه خو ببینی.... گل و سبزه رو خو ببینی مره خو ببینی می‌خندید و می‌گفت:

ـ تره خو[1] می‌بینم.

و رفت در بسترش دراز کشید، لحافش را رویش کشیدم و دخترم با خودش تنها شد.

* * *

شب ناوقت شده بود. کارهای هر شبم را تمام کردم، رفتم که بخوابم، خبر دخترم راگرفتم، دیدم زیر لحافش شور می‌خورد. شب‌های دیگر وقتی به بستر می‌بردمش لحافش را برویش می‌کشیدم همین که سرش را بر بالشت می‌گذاشت خوابش می‌برد.

لحافش را از رویش پس کردم تکان خورد، خواب نرفته بود. سویم دید، دلهریی در چشمان خواب‌آلودش خفته بود... شاید هم با هراس به ملک شانه چپش می‌اندیشید، به اعمال نامه‌اش می‌اندیشید که مبادا ملک شانه چپ چیزی ناحق نوشته باشد یا از سر لج نوشته باشد.

پایان ۳۱ سرطان ۱۳۶۲

---

۱ - تو را خواب می‌بینیم.

رستم‌ها و سهراب‌ها

شبی از شبهای امتحان سالانه بود. ورق اصلاح می‌کردم. برق نداشتم. چراغ تیلی[1] کنارم دود می‌کرد. بوی غذا و بوی تیل در اتاق پیچیده بود می‌دانستم که به زودی این بوی سر دردم می‌سازد.

هر شب که برق نمی‌بود و چراغ تیلی را روشن می‌کردم سردرد می‌شدم و وقتی می‌گفتم که سرم را درد گرفته کسان دور و پیشم این سردردی را باور نمی‌کردند و آنرا به نازدانه بودن من حمل می‌کردند.

من هم برای اینکه از سرزنش به دور باشم رفتم آشپزخانه مخفیانه آسپیرینی را در دهانم گذاشتم و سرش نیم گیلاس آب نوشیدم. دوباره آمدم بین ورق‌های امتحان شاگردانم و جدول نمره‌هایشان که در روی خانه کنار پشتی پهن بودند برایش جایی باز کردم و روی دو زانو نشستم و اصلاح کردن ورقها را از سر گرفتم. من معلم دری استم.

دلم از جوابهای شاگردانم خون بود. هر ورقی را که اصلاح می‌کردم می‌دیدم که نتیجه یک سال کارم به یک صفر با ص تقرب کرده است، دلم فشرده می‌شد.

---

۱ - چراغ نفتی، روغنی - در مشهد به یک نوع گرمک یا طالبی که بدست می‌آید نیز تیل می‌گویند.

یکی از سؤالاتم این بود:

ـ معروفترین قصه حماسی شهنامه کدام است.

یکی‌شان نوشته بود لیلی و مجنون، دیگری نوشته بود: شیرین و فرهاد، دیگری نوشته بود: خسرو و شِرین، یکی دیگر نوشته بود ویس و رامین، دیگری نوشته بود: وامق و عذرا دیگری با خط بسیار ناشیانه نوشته بود: آدم خان و درخانی و یکی دیگر هم سیاه موی و جلالی را از آخرین کارهای پیر توس قلمداد کرده بود و شاید هم او را زیر خروارها خاک بعداز سالها و قرنها به لرزه آورده بود و در مورد کارهای خودش به شک انداخته بودش. که این کار هم از هر کس و ناکس بر نمی‌آمد جز از شاگردان خبره من که نام و نشان تمام عشاق عالم را از بر می‌دانند.

یکی دیگرشان که نمی‌دانم چه انتباهی ازین پرسش گرفته بود با خونسردی نوشته بود:

گلستان و بوستان. و با همین یک بی‌احتیاطی شاید هم یک روز شیراز و توس را به جان هم می‌انداخت که این کار هم از هر کس و ناکس ساخته نیست جز از شاگردان خبره و ماجراجوی من. من هم زیر هر یک ازین جوابه صفری با ص کلان و کینه‌توزانه می‌نوشتم و دلم را خالی می‌کردم.

چراغ تیلی کنار من همچنان دود می‌کرد و من عصبانی از خودم می‌پرسیدم که چطور شده است که حداقل یکی از شاگردانم و باز هم حداقل به خاطر تسلی خاطر من ننوشته که رستم و سهراب. بعد در دلم گفتم که شاید آموختن نام و نشان اینهمه عشاق عالم هر چه حماسه بوده از ذهن شاگردان من زدوده.

جدول نمره‌ها با خط کشی‌های افقی و عمودی و خانه‌های کوچک و مربع شکلش دلم را تنگ می‌ساخت ورقها را گذاشتم و به احتیاط شروع کردم که نمره‌هایم را در جدول برسانم. ماشین حساب کوچکم را که وقتی یک دوستم

دیده بود که بین اعداد مذبوحانه تقلا می‌کنم و هیچ عملیه حسابی را با صحت به آخر نمی‌رسانم. به من هدیه داده بود، گرفتم، نگاه مهربان دوستم زیر نظرم لرزید و پانزده تقریری را جمع یازده تحریری می‌کردم و بر آن (۹) کار خانگی را می‌افزودم و حاصل آنها را چهل و پنج می‌یافتم. (۴۵) به نظرم زیاد می‌آمد، شاید اشتباهی روی عددی در ماشین کوچک حسابم می‌فشردم. نمی‌دانم. اعتمادم از ماشین کوچکم سلب می‌شد و با وسواس بیشتر از انگشتانم مدد می‌گرفتم و وقتی چندین بار ۱۵ و ۱۱ و ۹ را جمع می کردم، و وقتی چندین بار ۳۵ به دست می‌آوردم باورم می‌شد و آنرا باز هم با تردیدی که در سرشت من است در جدول کنار نام وی می‌نوشتم و در دل از سرزنش مسؤول بخش نمره‌ها می‌ترسیدم.

یادم آمد که روز پیشتر وقتی در مکتب در اتاق معلمان نشسته بودیم و معلمان هم گوش اندر گوش کنار هم نشسته بودند و ارزش اهمیت مضامین که تدریس می‌کردند یکباره گی به نظرشان عظیم شده بود و ورقهای امتحان سالانه را با جدیت بررسی می‌کردند مخفیانه به همه‌شان یکی پشت دیگر چشم دوختم.

معلم علوم دینی با چادر سیاه رنگش همانطوری که ورق های امتحان را اصلاح می‌کرد، سرش را با حالت تاسف تکان داد. زیر لبش دعا می‌خواند، شاید هم به خاطر آنهمه اشتباه شاگردان از خدا طلب آمرزش می‌کرد.

معلم جغرافیا که از همه خسته‌تر می‌نمود خودش را بین خطوط کج و معوج نقشه‌ها گم کرده بود... زن سیاه چهره‌یی بود. به نظر آدم می‌آمد که پوستش را آفتاب سوخته و با وجود پودری که به رویش می‌مالید باز هم این سیاهی و سوخته گی نمایان بود. به نظرم می‌آمد که معلم جغرافیا تمام این سرزمین‌هایی را که شاگردانش سرحدات آنها را به دلخواه خودشان بی‌هیچ جنگ و جدل و

خون‌ریزی تغییر داده بودند و سخاوتمندانه بخشی از یک سرزمین را به سرزمین دیگر بدل کرده بودند، با پای پیاده طی کرده است. معلم جغرافیا خودش را بین نقشه‌ها گم کرده بود نفس نفس می‌زد و با خشم صفرهای باص کلان زیر نقشه‌ها می‌نوشت.

معلم تاریخ که زن چاقی بود، همیشه شکایت می‌کرد و که هیچ نمی‌خورد اما بسیار چاق می‌شود، قیافه عجیبی داشت. هیچ چیز در آن قیافه خوانده نمی‌شد. شاید تدریس درباره آنهمه کشتار تاریخ از آتیلا تا نرون، از نرون تا چنگیز از چنگیز تا جهانسوز از جهانسوز تا زندانهای نازی و از زندانهای نازی تا شکنجه گاه‌های امروزی سنگدلش ساخته بود و شاید هم به خاطر فراموش کردن آنهمه کشتار به خوردن و آشامیدن رو آورده بود، بی‌تفاوت همانطور که در بالاپوش سیاهی که روی شانه‌هایش انداخته بود و هر چند لحظه بعد چلغوزه‌یی را از جیبش می‌کشید با وسواس پوست می‌کرد، در دهنش می‌گذاشت و پوستش را با بی‌خیالی زیر پایش می‌انداخت، با قلم سرخ زیر جوابهای سؤالهایش اعدادی می‌نوشت نمره‌یی می‌داد و سرنوشت تاریخ آینده را تعیین می‌کرد.

معلم ریاضی زن بد خلقی بود و شاید هم تمام روز دست و پا زدن میان اعداد خسته‌اش کرده بود و آنهمه عملیه‌های حسابی سرگشته‌اش ساخته بود. جواب سؤالها را تیز تیز روی کاغذ دیگری میزان می‌کرد.

یکبار معلم دری که زن شاد و خندانی بود و چون هر روز ده‌ها بار شعرهای زیبای دری را می‌خواند و چون از بخت خوشش شاگردانش یاد نمی‌گرفتند او باز هم اشعار را تکرار می‌کرد و لذت می‌برد و اینطور خواندن شعرهای زیادی دری همیشه سرحال نگاهش می‌داشت، قاه قاه خندید. همه سرها بلند شد. معلم علوم دینی طلب آمرزش از خدا را نیمه کاره گذاشت، معلم جغرافیا دورش را در سرزمین‌های بی‌سرحد و حدود نفس زنان متوقف ساخت و معلم تاریخ از میان

آن همه خون که در تاریخ ریخته بود راهی برای خود باز کرد و ایستاد. معلم ریاضی عملیه‌ها و میزانها[۱] را نیمه کاره گذاشت سرش را بلند کرد و متوجه معلم دری شد.

معلم دری همانطور که می‌خندید گفت:

ـ اول سؤال را می‌خوانم و بعد جواب را نشانتان می‌دهم.

سؤال را خواند:

ـ درباره عنصری چه می‌دانید؟

و شاگردش هم هرچه به ذهن عاجزش فشار آورده بود چیزی جز قیافه عنصری که خدا می‌داند در کدامین یک از رؤیاهایش تجلی کرده بود، چیزی به ذهنش نیامده بود، قلم را گرفته بود و چهره عنصری را نقاشی کرده بود:

مردی با دستار بزرگ، چشمان کوچک، بینی که تنها به دو نقطه تقلیل یافته بود و یک دهن کجی که شاید عنصری گاهی برای خواندن اشعارش از آن استفاده می‌کرد. شاگرد کنار شانه‌ی تصویر نوشته بود عنصری. و عنصری هم چشمهایش را شاید هم از خجالت به زیر انداخته بود.

معلم دری همچنان قاه قاه می‌خندید، ورق امتحان را با تصویر پیرمرد خجل که بسیار ناشیانه هم کشیده شده بود به همگی‌مان نشان می‌داد.

همه خندیدیم جز معلم علوم دینی. شاید او در لابلای ورقهای امتحان حتی تصاویری را دیده بود که به قلم شاگردان خبره‌اش کشیده شده بود. این عنصری که کسی نیست.

در همین اثنا که اتاق معلمان از خنده می‌لرزید، معلم بی‌دهن و زبانی درآمد و با تواضع بیجا و بیش از حد، جدول نمره‌هایش را به مسؤول بخش، که در

۱- تصحیح ورقه‌های امتحان ریاضی.

چوکی[1] نشسته بود و نمی‌دانم چرا همه را زیر چشمی می‌دید، داد و در گوشه‌ای نشست.

مسؤول بخش، عینک‌هایش را از دستکول[2] کشید و شروع کرد به سبک و سنگین کردن اعداد جدول. یکبار با آواز زیر صدا کرد.

ـ معلم صاحب، ۳۵ و ۱۴ چند می‌شود؟ ۴۶ یا ۴۹

رنگ از رخ معلم بی‌دهن و زبان پرید و تته پته افتاد. بعد هم به جای اینکه بگوید که شاید ۹ را خوب ننوشته و ۹ به ٦ شباهت پیدا کرده با آواز لرزان و تقصیرآمیزی گفت:

ـ همه جدول‌ها را دیشب با چراغ تیلی پاکنویس کرده‌ام. مسؤول بخش هم پیروزمندانه گفت

ـ همه با چراغ تیلی کار می‌کنند.

معلم بی‌دهن و زبان مثل اینکه مجاب شد یکبار همه خون بدنش سوی چهره‌اش دوید، سرش را پایین کرد و چیزی نگفت.

از همان لحظه هر وقتی که کنار چراغ تیلی می‌نشستیم با وسواس و تردیدی بیشتر اعداد را در جدول نمره‌ها می‌رساندم تا مانند آن معلم بی‌دهن و زبان همه خون بدنم سوی چهره‌ام نرود و سرم را پایین نیندازم.

همانطور که در میان اعداد ماشین کوچک حساب و انگشتانم دست و پا می‌زدم دختر چهار ساله‌ام دویده آمد. ورقی را که از میان ورقهای اضافی امتحان بالا رفته بود در دست داشت. با عجله گفت:

ـ ما در عکست را کشیده‌ام. می‌بینی؟

من هم با همان کنجکاوی که بشر در قضاوت دیگران در مورد خودش یا در

---

۱ - چوک = سندلی

۲ - دستکول = کیسه، ساک دستی، جا عینکی

دید دیگران درباه خودش دارد، ماشین کوچک حساب و جدول نمره‌ها راکنار گذاشتم چراغ تیلی را نزدیک آوردم، سرم را بالاکردم تا تصویری راکه دخترم از من کشیده بود ببینم.

دخترم با نوک باریک خودکار چیزی زیادی نکشیده بود جز یک سر بزرگ، در قسمتی که قاعدتاً باید پیشانی جا داشته باشد، دو چشم حیرت‌زده کشیده بود ابرو نداشتم یک خط لرزان و عمودی که گویا بینی من بود و یک نقطه نامرئی که شاید دهانم بود، یک خط عمودی و لرزان به قطر نوک خودکار، سرم را به تنه کوچکم پیوسته بود.

تنه‌ام نسبت به سرم بسیار کوچک بود. بعد از بیخ گردنم دو خط قوسی پایین آمده بود و در دو طرف، در حوالی کمر در جایی فرو رفته بود. از زیر دامنم دو خط دیگر به قطر نوک خودکار بیرون شده بود که گویا پاهایم بود. پاهایم در هوا معلق بود.

خودم هم در هوا معلق بودم. مثل اینکه کسی از طنابی آویزانم کرده باشد.

گوش اصلاً نداشتم. شاید هم دخترم می‌دانست که بدون گوش راحت‌تر می‌شود زیست، این لطف را در حق من کرده بود و برایم گوش نکشیده بود.

در دلم وحشت کردم به نظرم آمد که شاید دخترم مرا در همین قیافه می‌بیند. اما چیزی نگفتم خندیدم، دخترم برای اینکه توضیح بیشتری درباره اثرش داده باشد، گفت:

ـ در جیبهایت شیرینی است. دستهایت در جیبهایت است که برای ما شیرینی بدهی.

ازین توضیح لذت بردم، اما هر چه تصویر را به چشمانم نزدیک‌تر کردم انتهای دستایم معلوم نبود و همانطور که در ناحیه کمر در جایی فرو رفته بود، شاید هم در جیبها شیرینی‌ها را لمس می‌کردند. از شیرینی‌ها در تصویر چیزی

دیده نمی‌شد. شیرینی‌ها را تنها دخترم دیده می‌توانست. از اینکه دخترم حتی در اثرش از من انتظار شیرینی داشت در دل خوشحال شدم.

توضیحات دخترم هنوز کاملاً به پایان نرسیده بود که دختر کوچکترم آمد تصویر را از دستش قاپید و گریخت. فریاد دختر چهار ساله‌ام بلند شد و بعد در انتهای تاریک اتاق به هم افتادند و با مشت و لگد به یکدیگر حمله کردند. تصویر از وسط پاره شد. هر دوی‌شان می‌گریستند و همدیگرشان را با کینه لجام گسیخته‌یی می‌زدند. از جایم برخاستم. از هم جدایشان کردم و گفتم:

ـ آدم کسی را نمی‌زند ـ خورد کلان را نمی‌زند، کلان خورد را نمی‌زند هیچکس هیچکس را نمی‌زند.

و از همان نصایح که همه مادران عالم از بدو خلقت به گوش فرزندان‌شان می‌خوانند، به گوششان خواندم و می‌دانستم که این نصایح هیچ‌وقت هیچ جایی را نمی‌گیرد و فرزندان تا وقتی کوچک‌اند با مشت و لگد به جان هم می‌افتند و چون بزرگ شوند با گلوله و خنجر و از همین است که فرزندان نا خلف آدم زمین خدا را همیشه بازیچه جنگ و ستیز خود می‌سازند و دامن پاکش را با خون همدیگرشان می‌آلایند.

دختر کوچکترم همچنان از حلقومش فریاد می‌زد. بغلش کردم سرش را به سینه‌ام فشردم. اشک‌هایش را با دامنم پاک کردم و گفتمش که وقتی برق آمد، موترکی[1] برایش می‌دهم تا در دهلیز به تنهایی بازی کند و ازین وعده‌ها زیاد.

دختر چهار ساله‌ام در کنج تاریک اتاق استاده بود و هق هق می‌کرد و با پشت دست چشمانش را می‌شقید[2] با مهربانی گفتمش.

ـ بس کن.

---

۱ - اسباب‌بازی موتوری، ماشین پلاستیکی ۲ - می‌کشید، می‌مالید

به اندوه هنرمند راستینی که قدر اثرش را کسی نمی‌داند، کسی ارجی نمی‌گذارد، گریه‌آلود گفت:

ـ دیدی که رسمم را پاره کرد، ئی.... دیدی؟

دردش را درک کردم. نمی‌دانستم چگونه تسلیش بدهم با این همه گفتم:

ـ همین حالا دوباره سِریشش می‌کنم.

چراغ تیلی راگرفتم و رفتم به اتاق دیگر، روکهای آلماری [۱] را باز کردم و در جستجوی تیوپ سریش دستم را داخل روک کردم. هر چه قُطی [۲] و بوتل در روک بود نادیده لمس کردم تا تیوپ سریش به دستم خورد. گرفتمش و آمدم.

هر دو من و دخترم اثر را با احتیاط و تأمل همانند ترمیم‌کننده‌گان آثار عتیقه سریش کردیم و روی تاق ارسی گذاشتیم تا خشک شود.

دختر چهار ساله‌ام هنوز هق هق می‌کرد و وقتی پی برد که من به هر قیمتی باشد حاضرم آرامش کنم ضربه کاریش را زد و گفت:

ـ یک افسانه نو می‌گویی؟

گفتم:

ـ ها، می‌گویم.

و در ذهنم به کاوش پرداختم. دیگر افسانه نو در ذهنم نمانده بود. همه افسانه‌ها را گفته بودم و افسانه‌های دیگری هم خودم حق و ناحق ساخته بودم. دیگر چیزی باقی نمانده بود.

در حالی که دخترم را در کنار دیگرم که ورقها و جدول‌های نمره‌ها نبود روی دوشک می‌نشاندم تمام آنچه در ذهن داشتم بررسی کردم. افسانه نو

---

۱ ـ آلماری همانند گنجه، و جعبه است، ظرف و کیسه خرت و پرت.

۲ ـ قوطی و بوتل = بطری و قوطی را که در ساک دستی کیسه‌ای جای می‌دهند.

نداشتم. یکبار اندیشه‌یی مانند برق در ذهنم جهید. با خود گفتم حالا که شاگردانم به پرسش من پاسخ نداده‌اند خودم می‌دهم و حماسه پیر توس را، رستم و سهراب را من خودم می‌گویم، برای دخترم می‌گویم.

دختر کوچکم وعده مرا و آمدن برق را و گرفتن موترک را فراموش کرد و باپاهای کوتاهش دویده آمد روبرویم چهار زانو نشست و به یکباره به حجم بسیار کوچک و دل‌انگیزی تبدیل شد. حجم کوچک و دل‌انگیز دلم را لرزاند. با چشمان گرد گرد و سیاهش که روشنی چراغ تیلی را همراه با شیطنتی منعکس می‌کرد سویم دید و چون تازه سر زبان آمده بود به سختی گفت:

ـ به مام اوشانه [1] بگو. اوشانه شی‌شانه اوشانه شی‌شانه.

گفتم:

ـ خوب

و شروع کردم به قصه رستم و سهراب.

همانطوریکه قصه می‌گفتم به نظرم می‌آمد که از آن اتاق تنگ و تاریک که چراغ تیلی ما مذبوحانه تلاش می‌کرد گوشه و کنارش را روشن کند و از آن فضای آمیخته با بوی تهوع‌آور تیل بیرون می‌رویم و هر سه‌مان راهی دشتهای سر سبز و زیبای سمنگان می‌شویم، از پشت رستم می‌دویدم و آواز تاپ تاپ تماس سمهای رَخش با تپه‌های زمردین و عطرآگین سمنگان دلهای ما را می‌لرزاند زیبایی تهمینه چشم‌های ما را خیره می‌سازد و باز تهمینه را می‌بینم که گرانترین پیشکش بشر، عشقش را به پای رستم می‌ریزد. نسیم تپه‌های سمنگان گیسوان هر سه مان را می‌نوازد. باز رستم را می‌بینم که می‌خواهد از سمنگان برود و آرامش را در گوشه دیگری از خاک خدا بین فرزندان بی‌قرار آدم، برقرار

---

۱ - برای من هم افسانه بگو، با زبان کودکانه می‌گوید.

سازد. سهراب نوزاد عاطفه شیرین مادری و برادری را در ما بر می‌انگیزد. برق بازوبندی چشمان ما را خیره می‌سازد. گذشت سالها و سالها را در دو لحظه فشرده می‌سازیم.

سهراب را جوان و آراسته می یابیم پرهیز و وفای تهمینه را با تحسین و اعجاب می بینیم و بعد هم قهقه مستی زده افراسیاب دشت های سرسبز سمنگان را بنظرمان مکدر می‌سازد. آسمان صاف و آبی سمنگان را بنظرمان ابرآلود و سیاه می‌سازد. افراسیاب را می‌بینیم که به تخت طلاییش با نخوت تکیه‌زده و پیاله‌های ده منی را به حلقش سرازیر می‌کند و به ساده دلی رستم پیر می‌خندد و پسرش سهراب جوان را قربانیش تعیین می کند.

دل دختر چهارساله‌ام می سوزد، می‌ترسد مبادا افراسیاب برنده شود. پره‌های بینیش می‌لرزد و کناره‌های جزیره چشمانش را آرام آرام آب می‌گیرد.

دختر کوچکترم بی‌خیال به عشق و پرهیز تهمینه به وظیفه خطیر رستم و به توطئه نامردانه افراسیاب با انگشتان کوچک پاهایش بازی می کند و نمی‌دانم که از انگشتان کوچک و گوشتالود چه گناهی سرزده بود که با کف دست کوچکش به آنها می‌زند و می‌گوید:

- می‌ژنمتان گمشو... می‌ژنمتان گمشو.

و تهدید و دشنمام را که گوئی جز لایتجزای زندگیش خواهد بود، از حالا با انگشتان کوچک و گوشتالود پاهایش تمرین می کرد. در چشمان دختر چهارساله‌ام می‌دیدم که همه جهان را فراموش کرده همه ذهنش متوجه دهان من است تا چه سرنوشتی برای رستم و چه سرنوشتی برای سهراب تعیین می‌کند.

دلهره در چشمانش خانه کرده بود می‌ترسید مبادا براستی رستم پسرش را بکشد، می‌ترسید مبادا براستی تهمینه در سوگ پسرش دودستی به سرش بزند و مویه کند. من که پایان قصه را می‌دانستم، بی‌خیال بودم.

می‌دانستم که افراسیاب برنده می‌شود.

وقتی به آنجا رسیدیم که رستم پشت عرق آلود سهراب را به زمین می‌ساید و

خنجرش را به سینه جوانش جای می‌دهد، دختر چهارساله‌ام همه تحسین آمیخته به یک نوع محبت را که تا آن لحظه در دلش برای رستم جمع کرده بود با یک دشنام به رستم بیرون ریخت و گفت:

- بچه خود را کشت؟ مثل آدمکش‌های قاتل!

این کلمه آخر به دهن دخترم کلانی می‌کرد. نمی‌دانستم این کلمه را از کجا آموخته بود، ولی گویا این کلمات حالا جزو کلمات روزمره‌مان شده است. شاید هم دختر چهارساله‌ام در کودکستان با دوستان کوچکش به کشف و تفسیر این کلمه نائل آمده بود. نمی‌دانم. این را گفت و بغضش ترکید سر کوچکش را روی زانویم گذاشت. موهایش را نوازش کردم.

عجیب بود. مثل این که این کلمه دخترم نکته تاریکی را درباره رستم برایم روشن ساخت و یکبار برای بار اول، رستم را به نظرم از آن بالا و بالاها تا سطح یک قاتل عادی پایین آورد. رستم سقوط کرد. و ازهمان لحظه، بازهم برای بار اول. یک قاتل به‌نظرم معصوم آمد.

یک بار دخترم همانطور که همه کینه‌اش را نسبت به رستم درخود متراکم ساخته بود سرش را بلند کرد و گفت:

- کاش که رستم را پیدا کنیم تکه تکه‌اش کنیم ... تکه تکه‌اش.

این کلمات آخرین را با دندان‌های به هم فشرده ادا کرد. دخترم را می‌شناختم.

- این اوج کینه‌اش بود - شاید هم برای بار اول لذت شوم انتقام وسوسه‌اش کرده بود در حالی که ناظر خشم برحق دخترم بودم از خود پرسیدم.

- رستم را تکه تکه کنیم یا افراسیاب را؟ رستم را یا افراسیاب را؟

دلم گرفت. به یادم آمد که تا افراسیابها بتوانند بر تخت‌های طلائیشان تکیه زنند و پیاله‌های ده منی به سلامتی همدیگر در حلقشان سرازیر کنند، باید رستم‌های قاتل و معصوم اگر هم بازوبندهای پسرانشان را ببینند. آنها را نادیده انگارند و

سهرابهایشان را به شهادت برسانند و بعد با باری از حرمان و حسرت نعش سهرابهای شهیدشانرا به دوش کشند و از شمال تا جنوب و از جنوب تا شمال، قابیل‌وار سرگردان باشند و باز تهمینه‌های پرهیزگار در آخر عمر با موهای سپید و چادرهای سیاه، بازوبند در دست بین رستم‌های قاتل و سهرابهای شهید با آه و حسرت به عظیم‌ترین و دشوارترین داوری بنشینند. رستمهایشان قاتل، سهرابهایشان شهید.

هر دو دخترم، یکیش همانطور که تهدید و دشنام را با انگشتان کوچک پاهایش تمرین می‌کرد و دیگرش همانطور که: مگر آدمی دلش را به درد آورده بود، روی قالین به خواب رفته بودند.

چراغ تیلی همچنان می‌سوخت و مذبوحانه تلاش می‌کرد تا کنج و کنار تاریک اتاق را روشن کند. جدول نمره‌هایم نیم‌کاره ما نده بود. میل سوزان گریستن در من بیدار شده بود.

سرزنش بخش جدول نمره‌ها را از یاد بردم، ورقها را به سرعت جمع کردم و در خریطهٔ[1] انداختم. به نظرم آمد که شاید شاگردانم عمداً خواسته‌اند فریب ننگین افراسیاب را از ذهنشان حذف کنند و شاید هم برای دلخوشی خودشان و یا دلخوشی من نام و نشان عشاق عالم را آموخته‌اند و نوشته‌اند. تصمیم گرفتم تا فردا صبح در قسمت نمره‌های‌شان در قسمت صفرهایشان تجدید نظر کنم.

از جایم برخاستم. دخترهایم را یکی بعد دیگری در بسترهای‌شان انداختم. یکبار خود را تنها احساس کردم.

چراغ تیلی همچنان دود می‌کرد و میل سوزان بگریستن را به صورت طعم تلخی در انتهای حلقم احساس کردم.

---

۱ - خریطه = خلطه، ساک و کیسه پارچه‌ای، پلاستیکی

اتاق را زود زود جمع کردم. سایه‌ام روی دیوار از من تقلید می‌کرد. خود را خم و راست می‌کرد. ماشین کوچک حساب را که یک دوستم وقتی دیده بود که بین اعداد مذبوحانه تقلا می‌کنم و هیچ عملیه حسابی را با صحت به آخر نمی‌رسانم. برایم هدیه داده بود، در دستکولم[1] گذاشتم. نگاه مهربان دوستم زیر نظرم لرزید. خریطهٔ پلاستیکی ورقها را با جدولهای نمره‌ها جمع کردم و در دهلیز گذاشتم تا فردا فراموششان نکنم. سایه‌ام از من تقلید می‌کرد، چشمم به تصویری افتاد که دخترم ازم کشیده بود. تصویر به نظرم بسیار اندوهگین آمد. به یاد تهمینه افتادم. تهمینه هم به نظرم بسیار اندوهگین آمد. به نظرم آمد که شاید این تصویر تهمینه باشد. به نظرم آمد که شاید دستان تهمینه که در ناحیه کمرش گم شده در جیبهایش است و در جیبهایش با درمانده گی بازوبند و بازوبندها را لمس می‌کند.

به نظرم آمد که آواز قهقهه افراسیاب از گوشه و کنار شب از برج و باروی شهر به گوشم می‌رسد.

یکبار مثل آدمهای مست با خود شروع به گپ زدن کردم و گفتم:

ـ تهمینه، رستم‌هایمان قاتل، سهرابهایمان شهید، در سوگ کدام‌هایشان بگیریم؟ ها؟

و باز مثل اینکه مست با شم آوازهایی به گوشم آمد.

ـ تاپ تاپ تاپ ،

نمی‌دانم این آواز از دل من بود یا از دل تهمینه و یا از آواز گامهای رستم‌های قاتل و معصوم بود که با حرمان و حسرت نعش سهراب‌های شهیدشان را به دوش می‌کشند و از شمال تا جنوب و از جنوب تا شمال، قابیل‌وار، سرگردان‌اند. از جمله خوشم آمده بود باز می‌خواستم با خود بگویم:

---

۱ ـ دستکوله = ساک، کیف دستی

ـ تهمینه رستم‌هایمان قاتل، سهراب‌هایمان شهید در...

چراغ تیلی پت و پتی کرد و خاموش شد ـ تیل [1] خلاص کرده بود ـ سایه‌ام هم روی دیوار لرزید و بعد به سرعت گریخت.

پایان

کابل ۲۶ قوس ۱۳۶۲

۱۷ دسامبر ۱۹۸۳

---

۱ - تیل خلاص کرده بود = نفت تمام کرده بود.

اعظم رهنورد زریاب

مرد کوهستان

دریا

کاش کفتر می‌بودم

مدیر مجله

مزدور

معلم رسم

شرح حال اعظم رهنورد زریاب

استاد اعظم رهنورد زریاب از نویسندگان برجسته و بنام کشور افغانستان است. زریاب در سال ۱۳۲۳ شمسی در کابل بدنیا آمد. لیسانسه در رشته ژورنالیزم (روزنامه نگاری) در کابل و در انگلستان تحصیل کرده است.

زریاب بیش از سی سال است که در عرصه داستان قلم می زند و در صحنه های فرهنگی حضور موثر دارد:

او می نویسد: «نوشتن را خیلی پیش آغاز کردم. هی نوشتم و نوشتم. هفتاد هشتاد تا داستان کوتاه چاپ کردم. و نیز این فشردهٔ زندگیم است که چنگی به دل هیچکس نمی‌زند. حتی به دل خودم، و این چه دردناک است که فشرده زندگی آدم چنگ به دل خودش نزند».

آثار چاپ شده زریاب از این قرار است:

۱ - آوازی از میان قرنها	مجموعه داستان ۱۳۶۲ کابل انجمن نویسندگان افغانستان
۲ - مرد کوهستان	مجموعه داستان ۱۳۶۳ کابل انجمن نویسندگان افغانستان
۳ - دوستی از شهر دور	مجموعه داستان ۱۳۶۵ کابل انجمن نویسندگان افغانستان
۴ - نقشها و پندارها	مجموعه داستان ۱۳۶۶ کابل انجمن نویسندگان افغانستان
۵ - تصویر	مجموعه داستان هایش به زبان روسی ۱۹۸۳ مسکو
۶ - پیراهنها	ترجمه داستانهای خارجی به زبان فارسی ۱۳۶۵ کابل انجمن نویسندگان
۷ - گنگ خوابدیده	مجموعه نقد و بررسی ۱۳۶۷ کابل انجمن نویسندگان
۸ - حاشیه ها	مجموعه مقالات ادبی ۱۳۶۷ کابل انجمن نویسندگان

مرد کوهستان

هنگامی که باریدن ژاله و باران تمام شد، ابرهای سیاه و تیره همچون تبه‌کارانی که عملی بد انجام داده باشند، پا به فرار نهادند. آسمان نیلگون و شسته پدیدار گردید. سنگها و صخره‌های کوه‌ها به درخشیدن شروع کردند. سبزه‌ها و گلهای کوچک خودرو، مثل کودکان دست و رو شسته، تر و تازه سوی خورشید لبخند زدند، آفتاب می‌خواست پشت بلندترین قله کوه نهان شود.



«شیر علی» از کلبه‌اش برآمد و سوی جویبار کوچکی که از کوه پایین می‌آمد، روان شد. مرد کوچک اندامی بود. پوست تیره رنگ و جلادار داشت. رویش گرد بود و زیر زنخش [1] چند تار موی ماش و برنجی آویزان بود ـ ریش بزی داشت ـ چشمهایش تنگ تنگ بود و با نوعی ساده‌گی می‌درخشید. دستهایش را در جیبهای کُرْتی [2] کرکش فرو برده بود. از پشت سر مانند کودک ده ـ یازده ساله‌یی به نظر می‌آمد، ولی پنجاه سال داشت.

همچنانکه سوی جویبار کوچک می‌رفت. باد ملایم ریش بزیش را تکان می‌داد. به اطرافش نظر انداخت و پیش خودش اندیشید:

---

۱ ـ چانه‌اش

۲ ـ کُرتی = لباس پشمی، کرکی

ـ چه باران سختی حتماً سیل در پایانها خرابی کرده...

به پایین دره نظر انداخت. چیزی معلوم نمی‌شد. تنها سنگها و سنگریزه‌ها، در پرتو آفتاب در حال غروب، می‌درخشیدند. در دوردستها ابرهای سیه را دید که شتابزده می‌گریختند.

«شیرعلی» ناگهان ایستاد. خشک ماند و خیره خیره به جویبار کوچک نگریست. چند قدم جلوتر رفت و آهسته آهسته زمزمه کرد:

ـ دریا... دریا تو چه کرده‌ای؟!

به ته و بالای جویبار کوچک نظری انداخت و با عصبانیت گفت:

ـ کار بدی کرده‌ای... غلط کرده‌ای...

به جویبار کوچک نزدیک‌تر شد و با دقت همه چیز را نگریست: جویبار مسیرش را تغییر داده بود و آمده بود به سوی زمینهای او. به این صورت، چمن کوچکی که به او تعلق داشت، به زمینهای همسایه‌اش پیوست شده بود.

دل «شیرعلی» لرزید و خبر از حادثه بدی داد. بی‌درنگ در ذهنش گذشت:

ـ باید همه چیز را فیصله کنم!

با شتاب سوی منزل همسایه‌اش رفت. تقریباً می‌دوید. باد ملایم ریش بزیش را تکان می‌داد. چهره‌اش پرتشویش بود. در این حال، یک بار دیگر به پشت سرش نظر انداخت و چشمش را که از زمین‌های للمی [1] کارش جدا شده بود، نگریست. بازهم دلش فروریخت. به جویبار کوچک که آرام آرام بر بستر جدیدش می‌خزید، خیره شد. بعد، تفی به سوی آن انداخت و با خشونت گفت:

ـ بد کرده‌ای!... غلط کرده‌ای! باید همه چیز را فیصله کنم...

همسایه‌اش را پیدا کرد. مرد کوتاه قد و چاقی بود. چهرهٔ مضحکی داشت ـ

---

۱ - زمین‌های دیمی کارش

مثل نقاشی‌های کودکان - در چهره‌اش همه چیز بی‌تناسب و زشت بود. با صدای بمی پرسید:

- چطور آمدی، «شیرعلی»؟

«شیرعلی» لختی درنگ کرد. در ذهن ساده‌اش در جستجوی کلمه‌های مناسبی برآمد. با چشمهای درخشان و تنگش مرد همسایه را نگریست و ریش بزیش تکان خورد و گفت:

- ببین، یک گپ شده... دریا راهش را بدل کرد، یعنی راه قدیمش را رها کرده..

دیگر چیزی به ذهنش نرسید که بگوید. سوی جویبار کوچک اشاره کرد و گفت:

- همین دریا... همین..

مرد همسایه لختی ساکت و خاموش به چهرهٔ ساده «شیرعلی» نگریست. به نظر می‌آمد که فکرهایی در کله‌اش دور می‌زند. بعد پرسید:

- کدام طرف رفته؟

شیرعلی در ذهنش به جستجوی کلمه‌های مناسبی پرداخت و گفت:

- خوب، می‌فهمی این دریا چه کرده؟ رفته طرف زمین‌های من! خواست زورکی بخندد، اما مرد همسایه به خنده نگذاشتش و پرسید:

- پس رفته طرف زمین‌های تو؟

«شیرعلی» جواب داد:

- ها، همی کار را کرده.

و خندید. مرد همسایه سوی جویبار کوچک دوید. در حالی که فریاد می‌زد:

- باید ببینم... باید ببینم.

«شیرعلی» هم از دنبالش دوید. پیش خودش فکر می‌کرد که باید همه چیز را

فیصله کند. در دلش ترس و اضطراب پهن می‌شد، پریشان بود. بازهم در دلش گشت که باید همه چیز را فیصله کند. سر مرد همسایه که جلوتر از او می‌دوید، فریاد زد:

ـ صبر کن باید فیصله کنیم..

مرد همسایه لحظه‌یی ایستاد. سوی او دید و محیلانه گفت:

ـ همه چیز فیصله است... همه چیز..

بعد، با صدای بلند ذوق زده خندید و خنده‌اش در دره منعکس شد.

وقتی نزدیک جویبار کوچک رسیدند، مرد همسایه از بستر قدیمی رودبار گذشت و پا بر چمن «شیرعلی» گذاشت. این سو و آن سو به دویدن پرداخت ـ انگار می‌خواست که ساحهٔ[1] چمن را با گامهایش اندازه کند ـ در چهره‌اش سرور شیطانی گل کرده بود.

«شیرعلی» هم مثل کودکی به دنبالش می‌دوید. در این حال، گاهی سوی چمن، گاهی سوی جویبار کوچک و گاهی سوی همسایه‌اش می‌دید. ریش بزیش تکان می‌خورد، چشمهای ساده‌اش می‌درخشید و پشت سر هم می‌گفت:

ـ می‌بینی... می‌بینی که این کار را کرده؟

مرد همسایه، بدون آنکه به «شیرعلی» توجهی داشته باشد، با خوشحالی جواب می‌داد:

ـ همه چیز را می‌بینم... همه چیز را

مرد همسایه سوی جویبار کوچک رفت. کنار آن ایستاد و با علاقه و محبت به خزیدن آب گل‌آلود خیره شد. به ته و بالای جویبار کوچک نظر انداخت و گفت:

---

۱ ـ اطراف چمن ـ پیرامون و محدوده

ـ دریا... دریای من..

بعد، همانجا زانو زد. دستش را روی آب کشید ـ انگار بر پشت گربه‌یی با محبت دست می‌کشید ـ در این حال لبخند حیله گرانه‌یی بر لبایش نشسته بود و می‌گفت:

ـ دریا... دریای من..

«شیرعلی» که با چشمهای ساده و با سوءظن حرکت‌های همسایه‌اش را می‌نگریست، خم شد و با نوعی زاری گفت:

ـ می‌بینی؟ می‌بینی که باید همه چیز را فیصله کنیم.

مرد همسایه برخاست. بدون آنکه به سخن او وقعی نهد، یک بار دیگر روی چمن این سو و آن سو به دویدن پرداخت ـ انگار برای کوه‌ها و صخره‌ها می‌رقصید ـ «شیرعلی» با تعجب حرکت‌های دیوانه وار همسایه‌اش را می‌دید و پیش خودش فکر می‌کرد:

ـ این مرد دیوانه شده... ولی باید فیصله شود.

چند قدم از دنبال مرد همسایه رفت و گفت:

ـ این کار را کرده دیگر... می‌بینی، باید فیصله کنیم...

مرد همسایه در میانه چمن ایستاد، سوی «شیرعلی» دید و پرسید:

ـ چی چیز را فیصله کنیم؟

«شیرعلی» خاموش ماند و بازهم در ذهنش به جستجوی کلمه‌های مناسبی پرداخت. اما مرد همسایه مجالش نداد. یک رشتهٔ خندهٔ قهقهه از میان لبهای گرده‌ای‌اش بیرون آورد و گفت:

ـ همه چیز فیصله است... همه چیز...

سوی جویبار کوچک دوید. روی آن دست کشید و گفت:

ـ دریا... دریای من...

بعد، بار دیگر روی چمن این طرف و آن طرف به جست و خیز شروع کرد. «شیرعلی» شگفتی زده حرکتهای همسایه‌اش را می‌نگریست. این حرکتهای دیوانه وار دلش را می‌لرزانید و سوءظنش را قوی‌تر می‌ساخت. اضطرابش افزونی می‌گرفت. پیش خودش گفت:

ـ این مرد را چی شده؟

مرد همسایه یک بار قهقه خندید و در میان خنده گفت:

ـ دریای من... دریای من...

بعد، سوی خانه‌اش دوید. «شیرعلی» چند قدم دنبالش کرد و با تضرع گفت:

ـ صبر کن... صبر کن. باید همه چیز را فیصله کنیم...

ولی مرد همسایه به سخنهای او گوش نداد و رفت. وقتی که خیلی از او دور شد. ایستاد ـ معلوم بود که نفس نفس می‌زند ـ از همان دور با خوشحالی فریاد کشید:

ـ همه چیز فیصله است!

چهرهٔ کوچک «شیرعلی» پر چین شد. ریش بزی جوگندمیش تکان خورد. چشم‌های ساده‌اش برق زد و پیش خودش گفت:

ـ چرا نمی‌ماند که من گپ خود را بزنم؟

دیگر آفتاب غروب کرده بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت. «شیرعلی» پریشان و دلتنگ سوی جویبار کوچک روان شد. آب با صدای یکنواختی به طرف پایین دره می‌خزید. «شیرعلی» به بالاها، به آنجایی که جویبار از آن سرچشمه می‌گرفت، نگریست و تقریباً با لحن خشمگین فریاد زد:

ـ دریا، تو بد کرده‌ای



آن شب خوابهای پریشانی دید. هر بار که به خواب می‌رفت، می‌دید که در

بستر جدید جویبار کوچک، به جای آب همسایه‌اش می‌خزد و درینحال قهقهه می‌خندد. خودش را می‌دید که از دنبال مرد همسایه به سوی پایین می‌دود و التماس می‌کند که باید همه چیز فیصله شود و مرد همسایه با خنده‌یی مزورانه جواب می‌دهد:

ـ همه چیز فیصله است... همه چیز فیصله است..

«شیرعلی» تکان می‌خورد و بیدار می‌شد. در تاریکی صدای یک‌نواخت جویبار را می‌شنید. خیالهایی در ذهنش می‌گشت. اضطرابش بیشتر می‌شد. دلش فرو می‌ریخت و با خودش می‌گفت:

ـ فردا همه چیز را فیصله می‌کنم.

هنگامی که خوابش می‌برد، بازهم می‌دید که در بستر جدید جویبار کوچک به جای آب همسایه‌اش می‌خزد و محیلانه می‌خندد.



فردا که از خواب برخاست، سخت پریشان بود. دلش گرفته بود. به خوابهای شب گذشته‌اش می‌اندیشید و می‌خواست برای آنها تعبیری پیدا کند. سرانجام، پیش خودش گفت:

ـ این همسایه مرد خبیثی است. امروز باید همه چیز را فیصله کنم.

وقتی که به سوی جویبار، به سراغ مرد همسایه رفت، با تعجب دید که مرد همسایه گاوهایش را در چمن او رها کرده است. چشمهای ساده «شیرعلی» ته و بالای جویبار کوچک، چمن و گاوهای همسایه را از نظر گذرانید و در ذهنش گشت:

ـ عجب است، عجب! همه چیز را باید فیصله کنم:

از جویبار کوچک گذشت و سوی خانهٔ همسایه رفت. مرد همسایه با پسرانش بود. بچه‌ها برخلاف پدرشان بلند قد بودند و پر زور معلوم می‌شدند.

مرد همسایه، مثل روز بیشتر، با خونسردی پرسید:

ـ چطور آمد، «شیرعلی»؟

«شیرعلی» درنگی کرد، در ذهنش به جستجوی کلمه‌های مناسبی پرداخت و گفت:

ـ گاوهای تو در چمن من می‌چریدند.

مرد همسایه گفت:

ـ خوب!

«شیرعلی» پا به پا شد. چشمهای کوچکش با سادگی درخشید و گفت:

ـ این چمن از من است. همین طور نیست؟

مرد همسایه گفت:

ـ خوب!

«شیرعلی» خودش را کمی باخت. خواست لبخند بزند. ریش بزیش تکان خورد و گفت:

ـ تنها دریا راهش را کج کرده. چمن از من است. گاوهای تو آنجا می‌چرند..

خاموش شد. امیدوار بود که مرد همسایه چیزی بر گفته‌های او بیفزاید، اما همسایه بازهم تنها گفت:

ـ خوب!

«شیرعلی» در چهرهٔ مرد همسایه و پسرانش خبث نیتی را مشاهده کرد ـ دید که قصد بدی دارند ـ در ذهنش گشت که آنان می‌خواهند چمنش را به زور غصب کنند. پیش خودش گفت:

ـ می‌خواهند فریبم بدهند. نمی‌فهمند که با «شیرعلی» این کار را کرده نمی‌توانند. خوب، حالا اگر همین طور آرام بمانم. چمن را می‌خورند. باید سخت بگیرم.

بعد، به فکرش آمد که هنوز صحیح معلوم نیست که آنان چی می‌خواهند. زیر لب گفت:

ـ باید اصل مطلب‌شان را بفهمم.

بلندتر گفت:

ـ حالا شما گاوهایتان را از چمن من بیرون کنید.

این بار مرد همسایه با آواز مصممی که «شیرعلی» را به لرزه انداخت، گفت:

ـ کدام چمن را می‌گویی؟ حالا دیگر چمن از تو نیست. دریا آن را به من بخشیده. دریا که به دل من و تو نیست. هر چی بخواهد. می‌کند.

چشمهای «شیرعلی» تنگ‌تر شد و با آواز رقت‌انگیزی گفت:

ـ آخر، آخر دریا حق ندارد که چمن مرا به تو بدهد.

مرد همسایه گفت:

ـ حالا دیگر داده!

«شیرعلی» با اطمینان گفت:

ـ من قباله دارم. قباله شرعی..

مرد همسایه و پسرانش بلند بلند خندیدند. «شیرعلی» با همان آواز رقت‌انگیزش پرسید:

ـ چرا... چرا می‌خندید؟ آخر این همه مال و زمین که دارید، بس‌تان نیست؟

بچه‌هایِ همسایه جواب دادند:

ـ می‌فهمیم... می‌فهمیم که تو قباله داری. ما قباله تو را دیده‌ایم. در آن نوشته شده که حدود شرقی زمین‌های تو دریاست. حالا هم حدود شرقی زمین‌های تو دریاست. قباله چی کرده می‌تواند؟

«شیرعلی» ازین فکر خدعه‌آمیز سخت عصبانی شد. یکی او گفت و یکی مرد همسایه گفت. یک او گفت و یکی پسر همسایه گفت. یکی او گفت و یکی پسر

دیگر همسایه گفت: سروصدایشان بلند شد. فریاد می‌زدند و همدیگر را تهدید می‌کردند. سرانجام «شیرعلی» دریافت که زورش بـه مـرد هـمسایه نـمی‌رسد و فکری مثل شهاب در مغزش درخشید:

ـ باید به ولسوال [1] عرض کنم!

با این تصمیم فریاد کشید:

ـ من با شما کار دارم... با شما ظالمها..

مرد همسایه با تمسخر گفت:

ـ چی می‌کنی؟

ـ می‌بینی، می‌بینی که چی می‌کنم. خداوند خانهٔ تان را ویران کند.

خشمناک از همسایه‌اش جدا شد و به سوی خانه‌اش رفت. به زنش گفت:

ـ می‌روم. عرض می‌کنم... حق‌شان را می‌دهم.

نانی به کمر بست و سوی حکومتی به راه افتاد.

وقت از نیم روز گذشته بود که به حکومتی رسید، نزدیک دروازه عسکری [2] او را نگه داشت و پرسید:

ـ کجا می‌روی؟

«شیرعلی» جواب داد:

ـ به ولسوال عرض می‌کنم.

عسکر گفت:

ـ ولسوال نیست.

«شیرعلی» پرسید:

---

۱ ـ وُلُسْوال = رئیس انتظامی (کلانتری) فرمانداری

۲ ـ عسکری = دربان مأمور انتظامی، پاسبان شهری

ـ چرا نیست؟

عسکر جواب داد:

ـ امروز رخصتی است[1]، دیگر.

چشمهای تنگ تنگ «شیرعلی» که سوی عسکر می‌دید، درخشید و گفت:

ـ امروز که جمعه نیست.

عسکر گفت:

ـ جمعه نیست، رخصتی است.

ـ پس من چه وقت بیایم؟

ـ فردا بیا.

شیرعلی دلتنگ و عصبانی سوی بازار رفت که چایی بخورد، دلش پر بود. می‌خواست کسی ازش چیزی بپرسد تا او قصه‌اش را بگوید، اما هیچکس چیزی نپرسید. بالاخره خودش، بی‌مقدمه، برای مردی ناشناس قصه کرد که چطور دریا راهش را کج کرده، چطور همسایه‌اش چمن او را گرفته، چطور آمده که به ولسوال عرض کند و چطور عسکر برایش گفته که امروز رخصتی است.

مرد ناشناس چهرهٔ ابلهانه‌یی داشت. به دهن «شیرعلی» چشم دوخته بود. این طور معلوم می‌شد که اصلاً سخن‌های او را نمی‌شنود و با فکرهای خودش سخت مشغول است.

«شیرعلی» وقتی قصه دور و درازش را تمام کرد. از مرد ناشناس پرسید:

ـ حالا من عرض کنم یا نی؟

مرد جواب داد:

---

۱ ـ مرخصی است، تعطیلی است.

ـ ها، عرض کن.

«شیرعلی» باز پرسید:

ـ خوب، حالا همسایه من حق دارد که چمن مرا بگیرد؟

مرد گفت:

ـ ها، دارد.

«شیرعلی» با عصبانیت پرسید:

ـ چطور حق دارد.

مرد گفت:

ـ نی، حق ندارد.

«شیرعلی» آرام شد و پرسید:

ـ خوب، حالا چمن از من هست یا نی؟

ناشناس همانطور سربالا جواب داد:

ـ ها، از توست.

«شیرعلی» باز پرسید:

ـ همسایه من حق دارد که گاوهایش را در چمن من بچراند؟

مرد ناشناس جواب داد:

ـ حق دارد.

«شیرعلی» با عصبانیت فریاد زد:

ـ چطور حق دارد؟

مرد پاسخ داد:

ـ ندارد... حق ندارد.

«شیرعلی» پرسید:

ـ خوب، حالا من حق دارم که گاوهایش را از چمن خود بیرون کنم؟

مرد جواب داد:

ـ ها، بیرون کن.

بازهم «شیرعلی» پرسید:

ـ خوب، حالا همسایهٔ من حق دارد که بگوید دریا چمن مرا به او بخشیده؟

مرد ناشناس در جواب گفت:

ـ ها، حق دارد.

«شیرعلی» خاموش شد. با نفرت مرد ناشناس را نگریست. پیش خودش فکر کرد که این مرد خیلی احمق است و لایق آن نیست که آدم با او گپ بزند. بعد، به فکرش گشت که شاید این مردهم با همسایه و پسرانش همدست باشد. برای آنکه خیلی واضح از همسایه پشتیبانی می‌کند. حتماً چیزی با مرد همسایه دارد.

چایش را نیمه تمام رها کرد و برخاست. به مرد ناشناس گفت:

ـ خوب، من با شما کار دارم... با همهٔ‌تان کار دارم، ظالمها!

مرد ناشناس که با فکرهایش سرگرم بود، جواب داد:

ـ خوب، خیلی خوب.

«شیرعلی» از سماوار[1] برآمد. با خشم و عصبانیت سوی خانه‌اش رفت. دید که هنوز گاوهای همسایه در چمن او می‌چرند و دو تاگاو خودش دور از چمن این سو و آن سو می‌گردند. زنش را دید که کنار جویبار کوچک نشسته است و با نگاه‌های حسرت‌بار خیره خیره چمن را می‌نگرد. جگر «شیرعلی» بیشتر خون شد. اوقاتش سخت تلخ بود. پیش خودش گفت:

ـ خوب. فردا همه چیز را فیصله می‌کنم.

□

---

۱ ـ قهوه‌خانه

فردا که به ولسوالی رفت، دید که همسایه‌اش با سه مرد کوچی [1] پیشتر از او آمده است. «شیرعلی» از خودش پرسید که اینان برای چی آمده‌اند، ولی جوابی نیافت. یکراست رفت به سراغ ولسوالی. پس از مدتی انتظار، ولسوال او را پذیرفت. ولسوال پشت میزی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. در هوای ملایم بهاری عرق از سر و رویش جاری بود. «شیرعلی» پیش خودش فکر کرد که ولسوال مرد خوشبختی است، زیراکسی چمنش را نگرفته است.

بعد، به ولسوال قصه کرد که چطور دریا راهش راکج کرده، چطور همسایه چمن او راگرفته است، چطور دوتاگاوش از سبزه محروم مانده‌اند، چطور دیروز آمده ولی رخصتی بوده و چطور در سماوار، برای مردی که حتماً همدست همسایه‌اش بود، قصه خودش راکرده است.

بالاخره ولسوال به میانه سرش که طاس بود، دست کشید و با دستمالی عرقهایش را پاک کرد. «شیرعلی» پیش خودش اندیشید که اگر قرار باشد این ولسوال تا خانهٔ او پیاده برود، از شدت عرق آب خواهد شد. بعد فکر کرد که خوب است که ولسوال تا آنجا پیاده نمی‌رود و همین‌جا نشسته اسنت، وگرنه به چی کسی عرض می‌کرد.

ولسوال رشتهٔ افکار اورا برید و پرسید:

- پس تو «شیرعلی» هستی، ها

تعجب کرد که چطور ولسوال او را می‌شناسد. در دلش احترام عظیمی نسبت به ولسوال پیدا شد و فکر کرد که این مرد بی‌جهت ولسوال نشده است. دلش به حال مرد همسایه سوخت. با خود گفت که حالا این ولسوال حق او را می‌دهد، حق بچه‌هایش را هم می‌دهد، اما بچه‌ها که گناهی ندارند. پدرشان هم زیاد گناه

---

۱ - روستایی

ندارد. تنها اگر چمن او را نمی‌گرفتند، او هم غرضشان نمی‌داشت.

ولسوال دوباره پرسید:

ـ پس تو «شیرعلی» هستی؟

جواب داد:

ـ ها، من «شیرعلی» هستم.

ولسوال گفت:

ـ از تو شکایت شده است.

چشمهای کوچک و سادهٔ «شیرعلی» تنگ‌تر گشت. پا به پا شد و پرسید:

ـ چرا؟

ولسوال جواب داد:

ـ تو به تهدید مسلحانه دست زده‌ای!

«شیرعلی» ازین سخن هیچ نفهمید. پرسید:

ـ چه کرده‌ام؟

ولسوال تکرار کرد:

ـ شکایت این است که تو کسی را با سلاح تهدید کرده‌ای.

«شیرعلی» به این طرف و آن طرف دفتر ولسوال نظر انداخت ـ انگار می‌خواست کسی را بیابد و از او بخواهد که گپهای حاکم را ترجمه و تفسیر کند ـ اما کسی را نیافت. چهره‌اش وضع رقت باری داشت.

ریش بزیش تکان خورد و گفت:

ـ من هیچ چیز نکرده‌ام.

ولسوال گفت:

ـ تو با سلاح کسی را تهدید کرده‌ای!

«شیرعلی» بازهم گفت:

ـ به خدا هیچ چیز نکرده‌ام.

ولسوال زنگ سر میزش را به صدا درآورد. در باز شد و همان عسکر دیروزی به درون آمد. پاهایش را محکم به هم کوبید و سلامی زد. «شیرعلی»، که در برابر عسکر بلند قامت چون کودکی معلوم می‌شد، خیال کرد که آمده است تا او را ببرد و بندی کند. از هیبت عسکر سخت ترسید. می‌خواست فریاد بزند که چیزی نکرده است. این دریاست که راهش را کج کرده است و گناه او نیست. اما ولسوال به عسکر گفت:

ـ عارضین را بیار.

عسکر بازهم پاهایش را به هم کوبید و بیرون رفت. لختی بعد، مرد همسایه با سه مرد کوچی به درون آمد. ولسوال از مرد همسایه پرسید:

ـ همین مرد با سلاح تهدیدت کرده؟

چهرهٔ زشت و بی‌تناسب مرد همسایه نیز نیرنگ بازانه درخشید. لبخند مزورانه‌یی زد و پاسخ داد:

ـ بلی، همین است.

حاکم از «شیرعلی» پرسید:

ـ دیدی؟

«شیرعلی» با تضرع جواب داد:

ـ دروغ می‌گوید. من هیچ چیز نکرده‌ام. تنها گفتم که چمن.... ولسوال سخن او را برید و از مرد همسایه پرسید:

ـ شاهد داری؟

همسایه مردان کوچی را نشان داد و گفت:

ـ این‌ها شاهد هستند.

ولسوال از مردان کوچی پرسید:

ـ «شیرعلی» همسایه‌اش را با سلاح تهدید کرده؟

مردان کوچی که چهره‌های، آفتاب سوخته و دندانهای زرد زرد داشتند، یکجایی پاسخ دادند:

ـ کرده... بلی، کرده...

«شیرعلی» با دست پاچگی گفت:

ـ من... من هیچ چیز نکرده‌ام.

مردان کوچی تکرار کردند:

ـ کرده... کرده...

«شیرعلی» پیش خودش فکر کرد:

ـ آخر این کوچیها از کجا شده‌اند؟ من که نمی‌شناسم‌شان و سر آنان عرض هم نکرده‌ام. باید ولسوال این‌ها را بفهمد.

کوچیها را با دستش نشان داد و گفت:

ـ من این‌ها را نمی‌شناسم. تا امروز ندیده بودمشان.

ولسوال گفت:

ـ در هیچ قانونی ماده‌یی وجود ندارد که حکم کند متهم حتماً باید شاهدان را بشناسد. این کاملاً یک امر معقول است... در قانون.

«شیرعلی» حیرت‌زده و با دهن باز این کلمه‌های کتابی را شنید و هیچ چیز از آنها نفهمید. نمی‌دانست که دیگر چی بگوید. با التماس سوی همسایه و مردان کوچی دید. کوچیها با چشمهای باز به سر طاس ولسوال خیره شده بودند ـ شاید به فکر ریگ‌زارهای درخشان جنوب غرب افتاده بودند ـ مرد همسایه لبخند حیله‌گرانه‌اش را بر لب داشت.

«شیرعلی» پیش خودش فکر کرد که شاید ولسوال اصلاً از موضوع خبر ندارد. ازینرو دوباره شروع کرد که چطور دریا راهش را کج کرده چطور

همسایه‌اش چمن او را گرفته و چطور...

ولی ولسوال سخنش را برید و گفت:

ـ تو شکایت را تحریری بیار. حالا خودت متهم هستی.

سر و صدا زیاد شد. «شیرعلی» می‌گفت که همسایه‌اش چمن او را گرفته است. مرد همسایه می‌گفت که «شیرعلی» می‌خواست با تفنگ او را بکشد. ولسوال به «شیرعلی» می‌گفت که همسایه‌اش را با سلاح تهدید کرده است. «شیرعلی» سوگند می‌خورد که هیچ کار بدی نکرده است و مردان کوچی با دندانهای زرد زردشان همان یک کلمه را تکرار می‌کردند:

ـ کرده... کرده...

بعد، ولسوال بیشتر عرق کرد. «شیرعلی» چشمهای تنگ تنگش را به ولسوال دوخته بود. نگران حال ولسوال بود. می‌ترسید که مبادا ولسوال از فرط عرق بیهوش شود. با چشم این سو و آن سو را می‌پالید تا چیزی بیابد و حاکم را پکه[1] کند که بیهوش نشود.

پسانتر حاکم عصبانی شد. برخاست و داد و فریاد به راه انداخت. نگرانی «شیرعلی» رفع شد ـ دانست که ولسوال به این آسانی‌ها بیهوش نمی‌شود ـ پیش خودش گفت شاید این عادت ولسوال است که بسیار عرق کند.

ولسوال عسکر را صدا زد و دستور داد که همه را بیرون کند و اعلام کرد که قضیه رسمی می‌شود.

همه بدون نتیجه بیرون رفتند. «شیرعلی» در صدد برآمد که شکایت را تحریری عرض کند. شکایتش تحریری عرض شد. از یک دفتر به دفتر دیگر رفت، از آنجا به جایی دیگر رجعت داده شد، بازهم به دفتر اولی رفت و از آنجا

---

۱ - پِکَهْ = ملتفت، آگاه، شرمنده، خجل

به جایی دیگر رهسپار گردید.

«شیرعلی» هم با شکایت‌نامه‌اش یکجا سرگردان بود. این سرگردانی روزها را در بر گرفت. هفته‌ها گذشت. زیر عریضه‌اش کاغذ سریش کرد. آن کاغذ هم پر از نوشته‌های و دست خطهای گوناگون شد.

بازهم کاغذ سریش کرد. بازهم کاغذ سریش کرد. حالا دیگر طول کاغذش به چند گز می‌رسید، ولی هنوز نتیجه معلوم نبود.



«شیرعلی» هر روز صبح وقت از خانه‌اش می‌برآمد، نانی به کمر می‌بست و به زنش می‌گفت:

ـ من می‌روم به حکومتی!

زن، بدون سخنی، خیره خیره می‌نگریستش و آه می‌کشید.

در حکومتی این طرف و آن طرف سرگردان می‌بود، در سماوار چای می‌خورد، مردم از دعوایش می‌پرسیدند و او به تفصیل جواب می‌داد، با همه درد دل می‌کرد، همه از سرگذشتش خبر شده بودند. حالا دیگر همه او را می‌شناختند: ولسوال می‌شناختش، قاضی هم می‌شناختش، مأموراین حکومتی همه می‌شناختندش، آن عسکر هم می‌شناختش، ولی نتیجهٔ عرضش معلوم نبود که نبود.

عصرها که خسته و درمانده به خانه می‌رفت. می‌دید که گاوهای همسایه در چمنش می‌چرخند و گاوهای خودش این سو و آن سو می‌گردیدند.

زنش نزدیک جویبار کوچک نشسته می‌بود و حسرت‌زده چمن را خیره خیره می‌نگریست.



روزی در سماوار، یک ملاّ[1] همه کاغذهایش را خواند، بعد، با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ برادر، تو دعوی را باخته‌ای!

گوشهای «شیرعلی» جرنگ صدا کرد و لبهایش خشک شد. در حالی که چشمهای کوچکش با ساده گی می‌درخشید، از ملا پرسید:

ـ چطور باخته‌ام؟

ملا به کاغذها اشاره کرد و جواب داد:

ـ اینجا همه چیز به ضد توست. تورا فریب داده‌اند.

«شیرعلی» سخت درمانده شده بود. بار سنگینی از غصه و اندوه در دلش ریخته بود. می‌دید که چمنش از دست رفته است، می‌دید که گاوهایش گرسنه‌اند، می‌دید که کار و بار همه از دستش رفته است، می‌دید که زنش سخت حسرت چمن را می‌خورد، و آخر همه می‌دید که دعوی را باخته است. به نظرش آمد که یک قدرت نامریی با او می‌جنگد. نفرت عمیقی نسبت به همسایه حریصش در دل احساس کرد. بعد، در ذهنش گشت که همه چیز از دست دریاست اگر دریا راهش را کج نمی‌کرد...

با این خیالها و اندیشه‌ها به سوی خانه رفت. تاریکی شده بود که نزدیک خانه‌اش رسید. از جویبار کوچک گذشت و به چمن پا گذاشت. گرداگرد چمن گشت. غصه دلش را می‌فشرد. در این حال احساس کرد که سبزه‌های چمن از دست جویبار کوچک شکوه می‌کنند.

در میانهٔ چمن ایستاد. از دور نور چراغ خانهٔ همسایه به نظرش می‌آمد. به سختی از آن خانه احساس نفرت کرد. لحظه‌یی به آواز یکنواخت جویبار

---

۱ ـ باسواد

کوچک گوش داد. بازهم فکر کرد که همه چیز از دست جویبار کوچک است. بعد، تصویر جویبار کوچک و خانهٔ همسایه در ذهنش گد[1] شد. به نظر آمد که جویبار کوچک و خانهٔ همسایه همدست هستند. خودش را سخت تنها احساس کرد. ناگهان، در حالی که گاهی سوی خانهٔ همسایه و گاهی سوی جویبار کوچک دستش را تکان می‌داد، فریاد کشید:

ـ شما دشمنان من هستید... هر دویتان دشمن من هستید، ظالمها!

بغض راه گلویش را گرفت. روی چمن نشست و از چشمهای کوچکش اشک گرم فرو ریخت. احساس کرد که جهان با همه عظمتش با او سر دشمنی دارد. با تلخی زمزمه کرد:

ـ خدایا، چطور کنم؟

بعد در حالی که سرش را به زیر انداخته بود ـ و در این حال کوتاهتر معلوم می‌شد ـ به خانه رفت و به زنش گفت:

ـ من دعوی را باخته‌ام.

زنش پرسید:

ـ چطور باخته‌ای؟

جواب داد:

ـ مرا بازی داده‌اند. همه همدست شده مرا زدند.

شب بدی داشت. تب به تنش راه یافته بود. اعصابش متشنج بود. خوابهای پریشان می‌دید: اتاق قاضی را می‌دید، دفترهای گوناگون را می‌دید، سماوار دودزده را می‌دید، مردم را می‌دید، عسکر را می‌دید، سه مرد کوچی را می‌دید، همسایهٔ مزدور را می‌دید،

---

۱ - گِدْ = تاریک و تار، درهم شد

ملا را می‌دید که می‌گفت:

ـ برادر، تو دعوی را باخته‌ای! تو دعوی را باخته‌ای!

چمن را می‌دید که در تصرف همسایه درآمده است، گاوهای خودش را می‌دید که گرسنه و سرگردان می‌گردند، گاوهای همسایه را می‌دید که در چمن او می‌چرند، زنش را می‌دید که حسرت‌زده به چمن می‌نگرد.

برخاست. از روزنهٔ کلبه به بیرون نگاه کرد. آب در جویبار کوچک با آواز یکنواخت جریان داشت. چمن ساکت بود، انگار در خواب خوشی فرو رفته بود.

دوباره به بسترش برگشت و دراز کشید. نمی‌دانست که چرا همه چیز و همه کس به ضد او صف بسته‌اند. غصه در تار و پود وجودش راه یافته بود. ریش بزیش در تاریکی تکان می‌خورد و چشمهای کوچک و ساده‌اش به چت[1] کلبه دوخته شده بود. بار دیگر احساس تنهایی کرد. چند دفعه زیر لب گفت:

ـ خدایا، چطور کنم؟

بازهم به خواب رفت. رؤیاهای پریشان به سراغش آمدند: بازهم چمنش را دید. دید که گاوهای همسایه در چمن او می‌چرند و گاوهای خودش، لاغر و سرگردان، این طرف و آن طرف می‌گردند. دید که گاوهایش با نگاه‌های حسرت‌بار، مانند نگاه‌های زنش، خیره خیره چمن را می‌نگرند. جویبار کوچک جاری بود، اما به جای آب، مرد همسایه با چهرهٔ مضحک و مزورش، ولسوال با گردن پر عرقش، قاضی با رنگ زرد و ریش سیاهش، بچه‌های همسایه با اندامهای پر زورشان و مردان کوچی با چهره‌های آفتاب سوخته و دندانهای زردشان در آن می‌خزیدند و به جلو می‌رفتند. درین حال، به جای آواز یکنواخت آب، صداهای دیگری از آنان می‌برآمد. مرد همسایه در حالی که بر

---

۱ - چت = سقف

بستر جویبار می‌خزید، پشت سرهم می‌گفت:

ـ دریا چمن را به من بخشیده... به من بخشیده... به من بخشیده... ولسوال در همین حال تکرار می‌کرد:

ـ تو به تهدید مسلحانه دست زده‌ای... تو به تهدید مسلحانه... قاضی پی هم تأکید می‌کرد:

ـ سه تا شاهد مسلمان، حر، عاقل و بالغ وجود دارد... سه تا شاهد...

بچه‌های همسایه می‌گفتند:

ـ حدود شرقی زمین‌های تو دریاست... حدود شرقی دریاست...

مردان کوچی فریاد می‌زدند:

ـ کرده... کرده...

این صداها با همدگر گد[1] می‌شدند، به سنگها و صخره‌ها مـی‌خوردند و در دره می‌پیچیدند. این جریان تمامی نداشت. سراسر جویبار پر ازین جریان بـود. بعد، احساس کرد که چشمهای آنان به سوی گاوها، خانه و زمین او دوخته شده است. ازین چشمها آتش حرص و آز بیرون می‌جهید. احساس کـرد کـه آنـان می‌خواهند گاوها و زمینش را هم بگیرند. با غصهٔ خشم آلودی فریاد کشید:

ـ نمی‌گذارم... ظالمها، نمی‌گذارم...

از خواب پرید، سخت عرق کرده بود. نفس نفس مـی‌زد، دلش بـه شـدت می‌تپید. بیرون بر آمد. هنوز صبح نشده بود، واپس به کلبه آمد. تفنگ قدیمی‌اش را برداشت. قطارش را هم برداشت و بیرون رفت. از جویبار کوچک گذشت و بر بستر قدیمی جویبار دراز کشید.

کم کم هوا روشن شد. «شیرعلی» دید که نوکر همسایه گاوها را سوی چمن او

---

۱ - درهم می‌شدند

می‌آورد. برخاست و فریاد زد:

ـ پیش نیایی!

نوکر ایستاد. بعد، ترسید و بدون سخنی گریخت. پسانتر، مرد همسایه با هر دو پسرش نمودار شد. «شیرعلی» بازهم سرشان فریاد کشید:

ـ پیش نیایید!

مرد همسایه با آواز بلند پرسید:

ـ چی می‌خواهی، «شیرعلی»؟

«شیرعلی» جواب داد:

ـ چمن خودم را!

مرد همسایه پرسید:

ـ کدام چمن را می‌گویی؟

«شیرعلي» با پایش بر زمین کوبید:

ـ همین چمن را می‌گویم:

مرد همسایه فریاد زد:

ـ تو دیوانه شده‌ای!

«شیرعلی» جواب داد:

ـ ها دیوانه شده‌ام.

مرد همسایه گفت:

ـ دعوای ما را قانون فیصله می‌کند.

دیگر چشم‌های کوچک «شیرعلی» با سادگی نمی‌درخشید ـ ازین دیده‌گان خشم می‌بارید ـ فریاد زد:

ـ من خودم فیصله می‌کنم... این چمن از من است!

مرد همسایه نزدیک‌تر شده بود. «شیرعلی» چهرهٔ مزور او را می‌دید که

محیلانه لبخند می‌زند. به یاد خوابهایش افتاد. به یادش آمد که همه به ضد او صف بسته‌اند، به دارایی او چشم دوخته‌اند و می‌خواهند همه چیزش را بخورند. در همین حال، گذشته‌ها و پدر و مادرش پیش چشمش مجسم شدند. به یادش آمد که پدرش در بستر مرگ به او گفته بود که از چمن خوب نگهداری کند. ولی حالا... صدایی از اعماق وجودش شنیده می‌شد:

ـ حالا چمن را ازت گرفتند... ازت گرفتند...

مرد همسایه و پسرانش خیلی نزدیک شده بودند، مرد همسایه صدا زد:

ـ بازهم با سلاح تهدید می‌کنی؟!

«شیرعلی» از چهرهٔ زشت و بی‌تناسب مرد همسایه سخت احساس نفرت کرد. خون به سرش هجوم آورد و ناگهان تفنگش به صدا در آمد. سه بار آتش کرد. مرد همسایه و پسرانش بر زمین افتادند. آواز سه تیر پیاپی در میان دره طنین انداخت و منعکس شد. پرنده‌گان ترسیدند و گریختند و چلپاسه‌های کوهی به غارهایشان خزیدند.

خورشید تازه سر زده بود. نسیم خنکی می‌وزید. «شیرعلی» سینه‌اش را از هوای صبحگاهی پر کرد. به لاشه‌های سه مرد نظر انداخت. بعد، گاوهایش را دید که از جویبار کوچک گذشته‌اند و روی چمن می‌خزند. احساس شوق در رگ و پی‌اش دوید. دلش از خوشحالی فشرده شد. غرور سراپایش را لرزانید ـ لرزش مطبوعی بود ـ احساس تشنه‌گی می‌کرد. از جویبار آب نوشید. آب با آواز یکنواخت بر بسترش جاری بود. به نظر «شیرعلی» آمد که جویبار دشمن او نیست.

میل شدید به خواب احساس کرد. تفنگش را زیر سرش گذاشت. احساس کرد که دلش خالی شده است. در بین خواب و بیداری به نظرش آمد که یکی از گاوهایش گردنش را می‌بوید. در همین حال، زنش را دید که کنار جویبار نشسته

و به جویبار خیره شده است. در چهرهٔ زن دیگر حسرت خوانده نمی‌شد. بر پیشانیش چین افتاده بود، چینهایی که از درون اندیشناک خبر می‌داد.

«شیرعلی» سرش را بلند کرد و به سوی زنش لبخند زد. چشمهای کوچک کوچکش با ساده گی بیشتری می‌درخشید. ریش بزیش را نسیم تکان داد. با دستش به روی چمن زد و با شوق و غرور بسیار، بلند بلند گفت:

ـ چمن ما... چمن ما..

و زنش ناگهان به گریه شروع کرد.

دریا

... و خزیدن دریا مانند یک داستان بی‌انجام، مانند داستان زندگی، در مسیر معینش ادامه داشت. می‌خزید، شب و روز می‌خزید، بهار و زمستان می‌خزید. خزیدنش پایانی نداشت ـ مثل داستان زندگی ـ آوازش از دور به نالهٔ فریادمانند شباهت داشت.

کف‌آلود و خروشان بود. این سو و آن سو سنگها و صخره‌ها نمی‌گذاشتش که از راهش بدر رود. و دریا بیشتر کف می‌کرد، بلندتر ناله نالهٔ فریاد مانند را سر می‌داد. باز هم در همان مسیرش می‌خزید و پیش می‌رفت. مـی‌رفت بـه سـوی سرزمینهای ناشناس.

در کنار دریا کشتزارهای گندم وجواری[1] افتاده بودند و بعد در دامنه کـوه خانه‌های دهکده قرار داشتند. خانه‌ها گلی بودند. درهم و بر هم و بی‌نظم و ترتیب بودند ـ درست مانند یک پردهٔ نقاشی به سبک نو ـ تنها باشندگان دهکده همانند آفرینندگان پرده‌های نقاشی به سبک نو، همه چیز دهکده را می‌شناختند. هـمه چیز برای‌شان مفهوم بود. همه چیز را از همدگر جدا می‌توانستند کرد: «این یک زیارتگاه است»، «این خانهٔ فلان است»، «این خانهٔ بهمان است»، «این یک درخت بزرگ انجیر کوهیست» و «این خانهٔ میرگل است».

و «میرگل» که در دهکده خانه‌ای داشت ـ خانه نی، که کلبه‌ای داشت ـ مردی بلند قد، چارشانه و استخوانی بود. گونه‌های برآمده و کومه‌های فرو رفته داشت. رنگ پوستش قهوه‌ای بود. دندان‌های ریزریزه و سپید داشت. کالاهایش[2] همیشه چرک و کهنه می‌بود. ماه‌ها رنگ آب را نمی‌دید. برای این که مادری نداشت،

۱- جَواری = ذرت، شیربلال

۲- پوشش، روپوش، کت، نیم‌تنه.

همسری نداشت، دختری نداشت و خواهری نداشت که کالاهایش را بشـویند. زنش مرده بود و تنها یک پسر دوازده سالِه داشت. پسرش بر عکس خـود او پوست سپید و شیری رنگ داشت. چشمهایش آبی آبی بود. موهایش خرمایی روشن بود که همیشه چشم راستش را می‌پوشانید و پسرک با یک حرکتِ سر آنها را جا به جا می‌کرد. پسرک نیز انـدام لاغـر و بـی‌گوشت داشت. چست و چالاک بود ـ مانند یک بزغاله ـ او هم کالاهایش چرک و کهنه می‌بود و ماه‌ها روی آب را نمی‌دید.

هر دویشان ـ پدر و پسر ـ برای خان منطقه کار می‌کردند سحرگاهان، هنگامی که هنوز خورشید نمی‌برآمد[1]. «میرگل» نانی به کمر می‌بست، تفنگش را به شانهٔ پسر می‌داد، گوسفندان و بزان خان را پیش می‌انـداخـتند و بـه گـردنه‌های بـالا می‌رفتند. در آنجا «میرگل» تفنگ را زیر سرش می‌گذاشت، روی سنگ بزرگی دراز می‌کشید و به کوه‌های پوشیده از جنگل خیره می‌شد. به حـال خـودش و پسرش می‌اندیشید و همیشه از خودش پرسان می‌کرد:

ـ بچه‌ام چی خواهد شد؟

بعد، به فکر پسرخان که همسن پسرش بود، می‌افـتاد. بـاز هـم از خـودش می‌پرسید:

ـ حالا بچهٔ خان چی می‌کند؟

به نظرش می‌آمد که او سوار بر اسپش برای تفریح برآمده است.

آهسته زمزمه می‌کرد:

ـ او خوشبخت است!

بعد، ناگهان برمی‌خواست و می‌نشست. چیزی به دلش چنگ می‌زد. اوقاتش تلخ می‌شد و باز زمزمه می‌کرد:

ـ او خوشبخت است!

می‌ایستاد. به دور دستها می‌نگریست و بلند بلند می‌گفت:

ـ خوب، بگذار او تنبل باشد.

با چشم پسرش را جستجو می‌کرد. می‌دید که بـا بـزغاله‌ای بـازی مـی‌کند.

۱- هنگامی که خورشید سر نزده

دستهایش را دور دهنش می‌گرفت و صدا می‌زد:

- یک بره رفته آن بالاها!

پسرک می‌ایستاد. به آنسویی که پدرش اشاره کرده بود، چشم می‌دوخت و جواب می‌داد:

- می‌روم ... می‌روم ...

بعد مثل یک خرگوش شوخ و مست به همان سو می‌دوید.

«میرگل» می‌دانست که بره‌ها همه به جای خودشان هستند، ولی تنها برای اینکه پسرش را در قطب مخالف آن پسری که با خیال راحت سوار براسپش تفریح می‌کرد، قرار داده باشد، او را می‌تپانید. می‌خواست خودش را و پسرش را از آن پسر سوار بر اسپ جدا سازد.

و این کار را همیشه می‌کرد.

پسرک از همان بالاها فریاد می‌زد:

- بره اینجا نیست.

«میرگل» جواب می‌داد:

- بیا ... خودش آمد!

پسرش بر می‌گشت. عرق! از سر و رویش سرازیر می‌بود. پدرش می‌دیدش و چیزی نمی‌گفت.

بسیاری از شبها «میرگل» نیمه شب بیدار می‌شد. فکرهایی گوناگون به سرش می‌گشت. دربارهٔ همه چیز و همه کس می‌اندیشید.

سرانجام به فکر پسرش می‌افتاد.

بعد، به پسر خان فکر می‌کرد و از خودش می‌پرسید:

- حالا او چی می‌کند؟

و خودش جواب می‌داد:

- او حالا آرام خوابیده است.

آنگاه بی‌اختیار پسرش را صدا می‌زد. پسرک بر می‌خواست.

«میرگل» می‌گفت:

- ببین آن گوسفندی که لکهٔ سیاه بر پیشانی دارد، میان گوسفندان هست.

پسرک هر یکین[1] را روشن می‌کرد و به سراغ گوسفندان می‌رفت. «میرگل» می‌دانست که گوسفند به جای خودش هست، ولی باز هم می‌خواست که پسرش را از آن پسری که آرام خوابیده است، جدا سازد. پسرک بر می‌گشت و می‌گفت:

ـ هست ... خوابیده.

ـ «میرگل» می‌گفت:

ـ خوب.

در تابستان‌های گرم، هنگامی که پسر خان در منزل می‌خوابید، «میرگل» این سو آن سو می‌دوید. پسرش را پیدا می‌کرد و در زیر آفتاب داغ دنبال چیزی می‌فرستاد. پسرک می‌رفت. «میرگل» دلش فشرده می‌شد. می‌خواست بگرید، فریاد بکشد، ولی چیزی نمی‌کرد. تنها آهسته می‌نالید:

ـ خدایا، چرا اینطور می‌کنم؟

جوابی نمی‌یافت، اما باز هم می‌خواست که پسرش را از پسر خان جدا کند و در دلش می‌گفت:

ـ باید یک فرقی باشد .... باید باشد ...

□

یک روز آرامش دهکده بر هم خورد. تفنگها به صدا درآمدند و دُهلی را کوبیدند ـ این اعلام یک حادثهٔ مهم بود ـ زنان و دختران بر بامها بر آمدند. مردان و کودکان سوی دریا دویدند. و لختی بعد همه جا گفته می‌شد:

ـ پسر خان در دریا غرق شده!

مردان کنار دریا گرد آمده بودند. خان در میان‌شان بود. چیلی‌گیهای[2] پسرش را به سینه می‌فشرد و پریشان و سراسیمه می‌پرسید:

ـ براستی غرق شد؟ کی دید، کی دید؟

چوب شکنی بریده بریده شرح داد:

ـ من در آن ... در آن بالا بودم که او در دریا افتاد. تنها .... تنها یک بار فریاد زد: «پدر!» و بعد من دویدم .... دویدم. او گم شده بود.

خان فریاد زد:

۱- فانوس ۲- لباس‌های بچه گانه.

ـ خدایا، پسرم چی شد؟

باهمان پریشانی و سراسیمه‌گی این طرف و آن طرف می‌دوید. از همه امید کمک داشت و از همه می‌پرسید:

ـ آخر او چرا تنها آمده؟ چرا؟...

و کسی جوابی نمی‌داد. بعد دستور داد:

ـ بروید پایان.

مردان مسلح در جهت جریان آب دویدند. خان هم دوید. هنوز چپلیهای پسرش را به سینه می‌فشرد. دریا خشمگین به نظر می‌آمد. نعره می‌زد. تیزتر می‌خزید ـ مثل آنکه در ربودن پسرخان شتاب داشت ـ لنگی خان افتاده بود و موهای سیاهش را باد پریشان ساخته بود. یک نفر لنگیش را از دنبالش می‌آورد. خان همانطور که می‌دوید. از چشمهایش اشک جاری بود و پی هم می‌گفت:

ـ خدایا! ... خدایا! ...

مردان مضطرب بودند. می‌دویدند. لای سنگها و صخره‌های کنار دریا را جستجو می‌کردند. ولی از پسر خان نشانی نبود.

دریا او را ربوده بود. در شکمش فرو برده بود و می‌برد به سوی سر زمینهای ناشناس.

□

آفتاب غروب کرده بود، ولی هوا هنوز روشن بود. از درون قلعهٔ خان آواز شیون زنان به گوش می‌رسید. هنوز مردان از جستجو برنگشته بودند. «میرگل» تفنگش را به شانه انداخته بود و سوی دریا می‌رفت. پسرش در دنبالش بود. از کشتزارهای گندم و جواری گذشتند و نزدیک دریا ـ آنجا که پسر خان غرق شده بود ـ رسیدند.

دریا باز هم خشمگین بود. خروشان و کف‌آلود و شتابان می‌خزید. باز هم این‌سو و آن‌سو سنگ‌ها و صخره‌ها نمی‌گذاشتش که از راهش بدر رود و دریا بیشتر کف می‌کرد و بلندتر نعره می‌کشید.

«میرگل» به اطرافش نظر انداخت. به سوی پسرش و به سوی دریا نگریست. پسرک نمی‌دانست که چرا پدرش او را درین وقت کنار دریا آورده است.

«میرگل» از او پرسید:

ـ می‌فهمی، پسر خان همین‌جا غرق شد؟

پسرک جواب داد:

ـ ها، همین‌جا

«میرگل» باز هم گفت:

ـ او نمی‌توانست که خودش را نجات بدهد.

پسرک سرش را به علامت تایید تکان داد. «میرگل» ساکت بود. به دریا چشم دوخت. غرش دریا در کله‌اش پیچیده بود. آواز دیگری نمی‌شنید. در دلش چیزی شور می‌زد. یک لحظه در خیالش پسری را دید که با خیال راحت بر اسپش سوار است و گردش می‌کند. بعد او را دید که آرام بر بسترش خوابیده است. باز هم او را دید که در گرمای تابستان در سایه‌یی سرد دراز کشیده است. بالاخره دیدش که در میان امواج دریا دست و پا می‌زند و فریاد می‌کشد: «پدر! ...»

ناگهان بازوی پسرش را گرفت سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:

ـ تو می‌توانی از همین جا بگذری؟

پسرک به لرزه درآمد. رنگش پرید و جواب داد:

ـ نی، نمی‌توانم.

«میرگل» بازوی او را به شدت تکان داد و گفت:

ـ چی می‌گویی، تو می‌توانی؟...

پسرک بازهم تکرار کرد:

ـ نی ... نمی‌توانم. اینجا آب بسیار تیز است.

«میرگل» چشمهایش از حدقه برآمده بود. به شدت می‌لرزید. فریاد زد:

ـ تو می‌توانی!

پسرک از ترس جیغ کشید:

ـ نمی‌توانم .... نمی‌توانم ...

«میرگل» بازوی پسرش را کشید. می‌خواست به زور او را سوی دریا ببرد.

پسرک با یک حرکت سریع بازویش را آزاد ساخت و گریخت.
«میرگل» صدا زد:
ـ صبر کن ... صبر کن ... تو می‌توانی.
پسرک گوش نداد. با شتاب دور شد و بالای پل رفت.
لختی روی پل ایستاد. برگشت. پدرش را نگریست. «میرگل» دست‌هایش را با تضرع سوی او درازکرده بود و می‌گفت:
ـ بیا، تو می‌توانی از اینجا بگذری ... بیا ...
پسرک در حالی که به شدت می‌گریست، جواب داد:
ـ نمی‌توانم ... به خدا نمی‌توانم.
«میرگل» دستهایش را دور دهنش گرفت و با تمام قوا فریاد کشید:
ـ می‌گویم بیا ...
پسرک از سر پل جواب داد:
ـ نمی‌توانم ...
«میرگل» می‌لرزید. اینبار از خشم می‌لرزید. غضبی جنون‌آمیز بر او چیره شده بود. تفنگش را سوی پسرک نشانه رفت. دندانهایش را بر هم فشرده و گفت:
ـ ای بزدل!
و آتش کرد. آوازگلوله درکوه پیچید و انعکاس کرد، اماگلوله به هدف نخورد.
پسرک خودش را روی زمین انداخت و باچارغوک[1] از روی پل گذشت. «میرگل» بار دیگر آتش کرد. بار دیگر صدای گلوله درکوه پیچیده و انعکاس کرد. پسرک در بین سنگها و صخره‌ها ناپدید شد. میرگل تفنگ راگذاشت و ناگهان به‌گریه درآمد. از فرط یاس و ناتوانی می‌گریست و می‌گفت:
ـ آخر چرا نمی‌تواند؟ ... چرا؟ ... او که بچهٔ خان نیست...
به سختی احساس اندوه می‌کرد. به نظرش آمدکه هیچ چیز ندارد تا به آن دل خوش کند. باز هم شدیدتر گریست. سرش را روی سنگ بزرگی تکیه داد و گفت:
ـ آخر چرا؟ ... او که بچهٔ خان نیست ...

۱- سینه‌خیز، با پشت خزیدن.

مدتی از شب گذشته بود. دیگر آواز شیون از قلعهٔ خان به گوش نمی آمد. دوباره دهکده در خاموشی فرو رفته بود. تنها صدای دریا آهسته شنیده می‌شد. «میرگل» بر بسترش دراز کشیده بود. چراغ را خاموش کرده بود. نور ماه از دریچهٔ کلبه به درون می آمد. چرت می‌زد. خوابش نمی‌برد. یاس و نومیدی قلبش را می‌فشرد.

یکبار دید که دروازهٔ کلبه باز شد. پسرش به درون آمد و کنار در ایستاد. «میرگل» با آوازی که به سختی شنیده می‌شد، پرسید:

ـ آمدی، ها؟

یاس و نومیدی از صدایش می‌بارید. پسرک گفت:

ـ حالا از همانجا گذشتم.

«میرگل» شتابزده پرسید:

ـ چی گفتی؟

پسرک تکرار کرد:

ـ حالا از همانجا گذشتم.

«میرگل» مثل فنری با سرعت راست شد. روی بسترش نشست و تازه متوجه شد که از سراپای پسرش آب می‌چکد. خون در رگهایش سریعتر گردید. قلبش تندتر زد. پرسید:

ـ از همانجا؟

پسرک جواب داد:

ـ ها!

ـ باز هم می‌توانی؟

پسرک سرش را تکان داد:

ـ می‌توانم

«میرگل» برخاست و گفت:

ـ می‌خواهم ببینم... همین حالا می‌خواهم ببینم.

دست پسرش را گرفت. از کلبه برآمد و سوی دریا روان شد. با عجله گام بر می‌داشت ـ مثل آنکه کاری ضروری داشته باشد ـ پسرش را هم به دنبالش

می‌کشید و پسرک تقریباً می‌دوید.

ماه همه جا را روشن کرده بود. دهکده خاموش بود. آن دو از کشتزارهای گندم و جواری گذشتند. آواز دریا بلند و بلندتر شد.

بعد، به کنار دریا رسیدند. دریا همان‌طور شتابان و کف‌آلود و خروشان می‌خزید. باز هم این سو و آن سو سنگها و صخره‌ها نمی‌گذاشتش که از راهش بدر رود. و دریا بیشتر کف می‌کرد و بلندتر نعره می‌زد. نور مهتاب بر سطح کف‌آلود دریا منعکس می‌شد و دریا مثل توده‌یی از نقرهٔ درخشان به نظر می‌آمد.

«میرگل» از بازوی پسرش گرفت و گفت:

ـ همین جاست. می‌خواهم ببینم.

دانه‌های عرق روی شقیقه‌هایش نور ماه را منعکس می‌ساخت. نفس نفس می‌زد. انگار راه درازی را دویده باشد ـ پسرک پیراهنش را کشید و به آب نزدیک شد. لختی ایستاد. سوی پدرش نگریست لبخندی زد و خودش را در آب انداخت. «میرگل» با تمام نیرویش دیوانه‌وار فریاد کشید:

ـ آفرین!

پسرک مانند یک قرچه[1] در میان آب به شدت دست و پا می‌زد و با امواج می‌جنگید. آب به سرعت او را دور برد. پسرک در میان امواج ناپدید شد. صداهایی در کله «میرگل» پیچید. با خود زمزمه کرد.

ـ خدایا، من چی کردم!

بعد در جهت مسیر آب به دویدن پرداخت. در حالی که پشت سر هم می‌گفت:

ـ خدایا، من چی کردم! این چی کاری بود...

ترس و اضطراب بر دلش سایه افکند. دستهایش را دور دهنش گرفت و پسرش را به نام صدا زد. آوازش در کوه پیچید و منعکس شد اما کسی جواب نداد. و او باز هم دوید. تا بالا دوید. روی صخره‌ای بالا شد. با دقت میان امواج و کناره‌های دریا را نگریست. ولی پسرک را ندید. قلبش به شدت می‌تپید.

۱- پرنده‌ای کوچک

اضطراب سراپایش را می‌لرزانید. باشتاب روی پل رفت. باز هم دستهایش را دور دهنش گرفت و پسرش را به نام صدا زد. آوازش در کوه پیچید و منعکس شد، اما کسی جواب نداد. دریا به نظرش مثل توده‌ای متحرک نقره آمد. در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، نالید:

ـ این چی کاری بود که من کردم، خدایا! ...

بعد ناگهان در کنار دیگر دریا سیاهی کوچکی را دید که از آب بیرون می‌شود. پسرش بود. «میرگل» دستهایش را سوی آسمان بلند کرد و با شعف فریاد زد:

ـ آفرین!

سپس بلند بلند خندید. با شتاب از پل گذشت و به سوی پسرش رفت.

پسرک از سرما می‌لرزید.

«میرگل» در حالی که پیراهن پسرش را به تنش می‌کرد، ذوق‌زده گفت.

ـ گفتم که می‌توانی .... گفتم که می‌توانی ...

پسرک در حالی که از سرما دندان‌هایش بهم می‌خورد، گفت:

ـ من اول ترسیدم.

«میرگل» دست پسرش را گرفت و به سوی پل رفت. هردویشان سر پل ایستادند و به آب کف‌آلود دریا خیره شدند. بعد هر دو یکجا و بی‌جهت با آواز بلند قهقهه را سر دادند. قهقهۀشان که نشانۀ یک پیروزی بود، در کوه پیچید و منعکس شد. اینطور معلوم می‌شد که با قهقهۀشان می‌گفتند:

ـ از دست ما کارهای بزرگی می‌براید!

و خزیدن دریا مانند یک داستان بی‌انجام، مانند داستان زندگی، در مسیر معینش ادامه داشت.

کاش که کفتر می‌بودم

همه‌اش چار نفر بودند: مادر، برادر بزرگ، خواهر و برادر کوچک. برادر بزرگ نزده[1] سال داشت خواهر هفده ساله بود. لاغر شیری رنگ و کوچک اندام بود. برادر کوچک، می‌خواست هفت ساله شود. مادر پیر شده بود.

آن روز، مانند روزهای دیگر خواهر قفس پرنده‌اش را برداشت و بر شاخهٔ یگانه درختی که در حویلی[2] تنگ و کوچک روییده بود، آویخت. خودش به تنه درخت تکیه داد. چشمهای برقدار و سیاهش را به پرنده گک دوخت و مانند هر روز دیگر گفت:

ـ خوب، بخوان دیگر... یک چیزی بخوان...

پرنده گک که پرهای لیمویی رنگ و منقار خمیده داشت، خاموش بود. چیزی نخواند. از وقتی که جفتش مرده بود، چیزی نخوانده بود ـ مثل اینکه سوگوار بود ـ دختر اندوه پرنده را حس کرد. بر لبهای باریکش لبخندی نرم و لطیف دوید و گفت:

ـ خوب، آدم هم می‌میرد... تو دیگر بخوان، بخوان.

اما پرنده گک خاموش بود. سوگ گرفته بود. دختر نومید شد. رفت به بام و از

---

۱ - نوزده

۲ - حویلی = حیاط منزل

روزنه بازی دختره‌کان را نگریستن گرفت. دختره‌کان در کوچه دست به دست هم داده حلقه‌ای بزرگ ساخته بودند که می‌چرخید. رویهای‌شان را سوی آسمان کرده. شادمانه می‌خواندند:

ـ «کاش که کفتر می‌بودم»
ده هوا پر می‌زدم
ریگ دریا می‌چیندم
آوِ زمزم[1] می‌خوردم
قو قو قو...

دختر اندوهگین شد، غمی قلبش را فشرد. می‌خواست که کفتر باشد و در هوا پر بزند. مثل هر روز دیگر حس کرد که دیوارهای حویلی تنگ و کوچک بر او فشار می‌آورند، می‌خواهند خوردش کنند. در خیالش کفتری را دید ـ مثل کفتر سپید بچهٔ همسایه ـ که در هوا پر می‌زند و آزاد و بی‌پروا می‌گردد. بعد، دیدش که رفت لب دریا و ریگ چیدن راگرفت. دریا را مثل جویی بزرگ دید که آبش کم بود. و سنگچل‌های[2] رنگارنگش دیده می‌شد. آب که از روی سنگچل‌ها می‌گذشت، موج‌هایی کوچک پیدا می‌کرد. و آن کفترسپید رنگ در کنار این دریا ریگ می‌چید. به نظرش آمد که آن طرف دریا پر از گلهای بزرگ بزرگ سرخ. پرنده‌گان میان گلها و سبزه‌ها در پرواز بودند و می‌خواندند ـ پرنده‌گان لیمویی رنگ با منقارهای خمیده ـ همان‌طور که در خیالش به دنبال کفتر سپید رنگ بود، یکجا با دختره‌کان زمزمه کرد:

ـ «کاش که کفتر می‌بودم... کاش که کفتر می‌بودم...»

بعد، چیزی رشتهٔ خیالش را برید: بازهم دلش فشرده شد. از کنار دریچه دور

---

۱ ـ او زمزم = آب زمزم

۲ ـ سنگریزه‌های

شد و لب بام کنار کتارهٔ[1] چوبی فرسوده رفت. از آنجا به حویلی نظر انداخت. حویلی تنگ و کوچک مثل یک سیاهچال به نظرش آمد. سیاهچالی که خودش در آن زندانی بود. به فکر سیاهچال‌هایی افتاد که در افسانه‌ها شنیده بود. افسانه‌هایی که مادرش می‌گفت، در خیالش شهرزاده را دید که به دست دیوان در سیاهچال افتاده است ـ به نظرش آمد که سیاهچال مثل حویلی خودشان است ـ دید شهرزاده زیر یگانه درختی که در حویلی تنگ و کوچک روییده بود، ایستاده است. بر تنهٔ درخت تکیه زده چشم‌هایش را به پرنده‌گان درون قفس دوخته بود. درینحال می‌گفت:

ـ خوب، بخوان دیگر... یک چیزی بخوان..

اما پرندهٔ لیمویی رنگ خاموش بود. چیزی نمی‌خواند. خواست سر جوان صدا بزند:

ـ عزادار است... نمی‌خواند..

اما دید که در کوچه باز شد. یک پری به حویلی آمد. سر تا پا حریر سپید پوشیده بود ـ مثل کفتر سپید بچهٔ همسایه ـ پری آرام آرام به پسر جوان نزدیک شد و گفت:

ـ ای شهزادهٔ چین و ماچین، چرا خودت را به این بلا گرفتار ساختی؟

جوان با تعجب پرسید:

ـ تو که هستی؟

جواب شنید:

ـ من پری کوه قاف هستم. آمده‌ام که تو را ازین سیاهچال بیرون ببرم.

شهزاده با پری بیرون رفت. تنها سیاهچال باقی ماند. پرنده گک لیمویی رنگ

---

۱ ـ نرده لب بام

در میان قفس بر شاخهٔ درخت آویزان بود. چیزی نمی‌خواند. سوگوار بود.

دختر احساس کرد که این سیاهچال دشمن زندگی اوست. چشم به در کوچه دوخت. انگار انتظار داشت که یک پری کوه قاف بیاید و ازین سیاهچال بیرونش ببرد. در کوچه باز شد، اما پری نبود. برادر کوچک بود که خاک‌آلود برگشته بود. مادر از پایین پرسید:

ـ کجا گم بودی؟

برادر کوچک اخم کرد و جواب داد:

ـ بازی می‌کردم.

مادر گفت:

ـ بازی سرت را بخورد.

برادر کوچک جوابی نداد.

دختر از بالا، از بام، به نظرش آمد که مادر و برادر کوچک نیز در سیاهچال هستند و کسی آنان را درین سیاهچال زندانی ساخته است. فکر کرد که کی این کار را کرده است. جوابی نیافت. خیلی مبهم به ذهنش دور خورد که شاید پدر این کار را کرده است و خودش رفته به جایی دیگر. در دلش گفت:

ـ خیلی بد است که آدم در سیاهچالی بندی[1] باشد.

برگشت به نزدیک روزنه. دختره‌کان هنوز به شکل یک حلقه بزرگ می‌چرخیدند. چند تا دختر دیگر که لباسهای سیاه داشتند، ایستاده بودند و بازی آنان را تماشا می‌کردند ـ اینان از مکتب برگشته بودند ـ دختر به یاد مکتب افتاد. یک وقتی می‌خواست به مکتب برود ـ آن وقتها خیلی کم به یادش می‌آمد ـ پدر نگذاشته بودش که مکتب برود. او کوچک بود و گریسته بود:

---

۱ - زندانی

ـ من می‌خواهم مکتب بروم!

مادرش گفته بود:

ـ بگذار مکتب برود.

اما پدرش فریاد زده بود:

ـ تا من زنده هستم نمی‌گذارم... نمی‌گذارم...

به این صورت از مکتب رفتن او جلوگیری شده بود.

هر روز دختران کوچه را می‌دید که دسته دسته مکتب می‌روند. به نظرش آمد که این دختران مکتبی کفترانی بودند که آزادانه می‌پریدند. کفتران سیاه. می‌رفتند لب دریا که ریگ بچینند. نمی‌دانس که این مکتب چگونه جایی است. دختران برایش قصه کرده بودند که سی‌تا سی‌تا در یک اتاق گرد هم می‌آیند. آنوقت معلم می‌آید و درس می‌دهد. آنان قصه کرده بودند که بعض معلمان ترشرو هستند. وقتی یکی ازین معلمان در صنف[1] باشد، دختران خاموش‌اند. می‌ترسند. هنگامی که معلم برود، پشت سرش لبک[2] می‌کنند، قلاغش[3] را می‌گیرند و بهش می‌خندیدند. بعضی معلمان خوشرو هستند. وقتی که یکی از اینان در صنف باشد، همه‌اش خنده است و خنده است. درس که خلاص می‌شود، دختران گرد معلم حلقه می‌زنند. یکی آنان می‌گویند. یکی معلم می‌گوید، یکی آنان می‌گویند، یکی معلم می‌گوید. همه می‌خندند. قهقهه می‌خندند.

دختر در حالی که به دیوار بام تکیه داده بود، به نظرش آمد که مکتب مثل یک کفتر خانهٔ بزرگ است ـ خیلی بزرگتر از کفتر خانهٔ بچهٔ همسایه ـ که در آن دختران جمع می‌شوند بازی می‌کنند و می‌خندند. وقتی که معلم بدخویی بیاید،

---

۱ ـ صنف = کلاس

۲ ـ ادا، استهزا

۳ ـ تقلید کردن، ادایش را در آوردن

همه افسرده و خاموش در کنج و کنار می‌نشینند.

به یاد معلمان بدخو که افتاد، برادر بزرگ به نظرش مجسم شد. برادر بزرگ لاغراندام و تندخو بود. پوست خاکستری رنگ داشت. موهای سیاهش درهم و برهم و شانه ناکرده بود. وقتی به خانه می‌آمد همه چیز می‌لرزید. از ترس می‌لرزید. مادر می‌ترسید. برادر کوچک می‌ترسید. خود او هم می‌ترسید. برادر بزرگ نانی، چیزی را که آورده می‌بود، به گوشه‌یی می‌گذاشت. بدون آنکه با کسی گپ بزند، می‌نشست و چرت می‌زد. و دختر به نظرش می‌آمد که همه چیز در خانه چرت می‌زنند و اندوهگین است. پرندهٔ لیمویی رنگ هم چرت می‌زد و اندوهگین می‌بود. مادر می‌رفت دنبال کاری. برادر کوچک هم آهسته از اتاق بیرون می‌خزید. خود او هم می‌برآمد. برادر بزرگ در اتاق تنها می‌ماند. دختر وقتی به اتاق بر می‌گشت می‌دید که برادر بزرگ دراز کشیده چشم‌هایش را با آرنجش پوشانیده است. می‌دید که پرندهٔ لیمویی رنگ هم سرش را زیر بالش فرو برده است.

بعض شبها دوستان برادر بزرگ می‌آمدند و به اتاق برادر بزرگ می‌رفتند. تا دیر وقت شب صحبت می‌کردند. دوستان برادر بزرگ هم لاغراندام و تندخو معلوم می‌شدند. دختر صحبت‌هایشان را می‌شنید. همیشه گپ‌شان این بود که ازین شهر بروند به جایی دیگر. شهرهای گوناگونی را که برای دختر ناشناس بود، نام می‌بردند. می‌خواستند به آنجاها بروند. یکی می‌گفت:

ـ زمین خوبی می‌خریم و کشت می‌کنیم... زمین آنجا خیلی ارزان است.

دیگری می‌گفت:

ـ گاو هم نگه می‌کنیم که شیر بدهد.

یکی دیگرشان می‌گفت:

ـ اسپ هم می‌خریم که سواری کنیم.

دیگری می‌گفت:

ـ برای سواری بایسکل [1] هم می‌خریم.

آن اولی می‌گفت:

ـ من می‌خواهم اسپ سواری کنم.

برادر بزرگ می‌گفت:

ـ نوروز که شود، گندمها سر می‌کشند. باران می‌بارد، باران برگهای گندمها را می‌شوید. صبحها کشتزار بوی خوبی می‌دهد. من دیده‌ام. جایی زمین را می‌گیریم که یک دریا هم باشد. در دریا آب بازی می‌کنیم. اسپها را می‌شوییم. رادیو هم می‌خریم که بخواند. لب دریا درختهای بید می‌شانیم. درخت بید زود کلان می‌شود. زیر درخت‌های بید میله [2] می‌کنیم.

یکی دیگر با شعف سخن برادر بزرگ را می‌برید:

ـ یک سگ هم نگاه می‌کنیم.

دیگر می‌گفت:

ـ من سگم را می‌برم. چطور است؟

همه می‌گفتند:

ـ درست است. سگ تو درست است.

دختر اولها ازین تصمیم‌ها می‌ترسید. مادر هم می‌ترسید. ولی بعدها دانستند که این تصمیم‌ها هرگز عملی نمی‌شوند. برادر بزرگ و دوستانش خودشان را فریب می‌دادند.

صبح که می‌شد، برادر بزرگ زود از خواب برنمی‌خاست. مادر می‌رفت و بیدارش می‌کرد:

---

۱ ـ دوچرخه

۲ ـ مِیلهٔ = جشن سرور، بزم

ـ ناوفت[1] شده برخیز.. کارت ناوقت شده.

برادر بزرگ غضبناک می‌بود. به مادر فحش می‌داد. مادر می‌پرسید:

ـ من چه کرده‌ام.؟

برادر بزرگ با خشم فریاد می‌زد:

ـ شما دست و پای مرا بسته‌اید. اگر شما نمی‌بودید، من وقت‌ها پیش ازین شهر رفته بودم.

مادر هر بار که این سخن‌ها را می‌شنید، می‌پرسید:

ـ کجا می‌رفتی؟

برادر بزرگ هم هر دفعه جواب میداد:

ـ یک جایی که آدم آزاد باشد... زنده‌گیش را بفهمد...



آواز مادر که برادر کوچک را دشنام می‌داد، خیال‌های دختر را بر هم زد. دختر دوباره کنار کتارهٔ چوبی آمد. به حویلی تنگ و کوچک نظر انداخت. بازهم به نظرش آمد که حویلی مثل یک سیاهچال دهن باز کرده است.

دختر دید که پرندهٔ لیمویی رنگ در ته این سیاهچال به شاخهٔ درخت آویزان است. به نظرش آمد که مادر و برادر کوچک هم درین سیاهچال زندانی هستند.

دختر به آفتاب که زرین و درخشان بود نگریست. از آسمان صاف و بی‌ابر خوشش آمد. خانه‌های دور و پیشش پخچ[2] و بلند درهم و برهم افتاده بودند. رنگ گلی یکنواخت دیوارها دلش را زد.

دود آبی رنگی را که از مطبخ بلند بود، نگریست. از آن خوشش آمد. دود بالا می‌رفت. می‌رفت و می‌رفت. بعد ناپدید می‌شد. دختر آهسته خیز کوچکی

---

۱ - دیر شده.

۲ - پخش، کوتاه و بلند

زد و از خودش پرسید:

ـ چرا آدم نمی‌تواند پرواز کند؟

بعد، بازهم به حویلی تنگ و کوچک نگریست و زیر لب گفت:

ـ حالا صاحب این سیاهچال کیست؟

یک خیل کفتر از بالای سرش گذشت. زنگهای پاهای کفتران با پت پت بالهایشان آوازی خوشایند داشت. دختر دستش را سایبان چشمهایش ساخت و با چشم کبوتران را دنبال کرد و از پرواز آنان خوشش آمد.

لبهای باریکش کنار رفت. دندان‌های سپیدش نمودار شد. خندید. قهقهه خندید. و سرش را تکان داد.

از پایین، از روی حویلی صدای مادر بلند شد که می‌گفت:

ـ بیا پایین، برادرت خواهد آمد.

دختر جواب داد:

ـ می‌آیم.

بازهم به فکر برادر بزرگ افتاد. به نظرش آمد که مالک این سیاهچال اوست و او مادر را، برادر کوچک را و خود او را درین سیاهچال افکنده است.

برادر بزرگ خوشش نمی‌آمد که او بر بام برود. چندین بار او را بر بام دیده بود. هر بار آمده بود موهای دراز و سیاه او را دور انگشت‌های استخوانی خود پیچیده بود و برده بودش پایین. برده بودش و تا توانسته بود زده بودش. با مشت و لگد زده بودش. با سنگ و چوب زده بودش. حتی یک بار بالشتی را روی دهنش گذاشته بود ـ می‌خواست بکشدش ـ درین حال دختر دیده بود که چشم‌های برادر بزرگ سرخ سرخ شده است ـ مثل کاسه خون ـ اگر همسایه‌گان نمی‌رسیدند، می‌کشتش.

برادر بزرگ وقتی از زدن دست می‌گرفت، می‌رفت زیر یگانه درخت حویلی

می‌ایستاد. مادر را فحش می‌داد، برادر کوچک را فحش می‌داد، خود او را فحش می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ شما خون مرا می‌خورید... شیرهٔ جانم را می‌جوشید...

چشمهایش سرخ سرخ می‌بود ـ مانند کاسه‌های خون ـ برادر کوچک از ترس، از ترس این چشمها، جیغ می‌کشید. مادر خودش را به برادر بزرگ می‌آویخت. برادر بزرگ موهای خاکستری مادر را دور انگشتهای استخوانیش می‌پیچید و فریاد می‌کشید:

ـ همه چیز از دست توست... همه چیز...

مادر چیزی نمی‌گفت. هیچ چیز نمی‌گفت و برادر کوچک را در بغلش می‌فشرد تا از ضربه‌های برادر محفوظ بماند. این وضع تا وقتی دوام می‌کرد که برادر بزرگ خسته و بی‌حال می‌شد. آنگاه می‌رفت به اتاق کوچکش و در را می‌بست. خواهر می‌شنید که برادر بزرگ می‌گرید. ساعتها می‌گریست و می‌نالید:

ـ خدایا، خدایا... دیوانه می‌شوم...

وقتی از اتاقش می‌برآمد، آرام می‌بود. تا یک هفتهٔ دیگر به چشم هیچکدام نمی‌دید. بعد بازهم تندخو می‌شد. بازهم دایم عصبانی می‌بود و پشت سر هم فریاد می‌کشید:

ـ من ازین زنده گی بیزارم!

بازهم مادر سؤال همیشه گیش را می‌کرد:

ـ چرا

و برادر بزرگ جواب می‌داد:

ـ برای اینکه دست و پای من بسته است. شما دست و پای مرا بسته‌اید. شما خون مرا می‌خورید... شیرهٔ جانم را می‌جوشید...

بازهم چشمهای برادر بزرگ سرخ سرخ می‌شد ـ مثل کاسه‌های خون ـ برادر

کوچک بازهم ازین چشمها می‌ترسید و جیغ می‌کشید. و برادر بزرگ بازهم دست او را می‌گرفت و سوی چاه می‌برد و فریاد می‌زد:

ـ ترا ته چاه می‌اندازم... تو هم دشمن من هستی... تو هم..



بازهم یک خیل کفتر از بالای سر دختر گذشت. صدای زنگهای پاهای کفتران و پت پت بالهایشان رشتهٔ خیالهای دختر را برید. دختر دستش را سایبان چشم ساخت و خیل کفتر را نگریست یک کفتر خاکستری رنگ توجهش را جلب کرد ـ مثل رنگ پوست برادر بزرگ ـ دختر با خود اندیشید:

ـ شاید او هم برادر بزرگ باشد.

خواست که در میان کفتران مادر، خواهر و برادر کوچک را هم پیدا کند، ولی نتوانست. سرش را پایین انداخت. بازهم حویلی تنگ و کوچک را نگریست و زمزمه کرد:

ـ اگر این کفتر خاکستری برادر بزرگ هم باشد، نمی‌تواند مادر، خواهر و برادر کوچک را در سیاهچالی زندانی کند. آنان پرواز می‌کنند و می‌روند. می‌روند لب دریا که ریگ بچینند. آخر بال دارند...

بازهم دریا به نظرش مثل جویی آمد که آبش کم بود و سنگچل‌های رنگارنگش دیده می‌شد. آن طرف‌تر دریا پر از گل و سبزه بود. گلهای کوچک کوچک بنفش و گلهای کلان کلان سرخ. پرنده‌گان میان گلها و سبزه‌ها در پرواز بودند. پرنده‌گان لیمویی رنگ با منقارهای خمیده...

دختر صدای اشپلاقی [1] را شنید. بچهٔ همسایه بود. بر بام خودشان کفترهایشان را می‌پرانید. دختر بدانسو ندید.

---

۱ - اشپلاق = سوت



بچه همسایه لاغر اندام و گندمگون است. موها درهم و برهم و شانه ناکرده است ـ مانند مادربزرگ ـ اما تندخو نیست.

بازهم صدای اشپلاق را شنید. پسر همسایه به دنبال کفترهایش بود. نام خودش را شنید.

شنید که کسی به نام صدایش می‌زند ...

فکر کرد...

بعد دریافت که صدا از پایین، از مادرش است مادر بود که به نام صدایش می‌کرد.

جواب داد:

ـ چی می‌گویی؟

مادر گفت

ـ بیا پایین... برادرت خواهد آمد.

دختر گفت:

ـ می‌آیم... می‌آیم..

ناگهان در کوچه به صدا در آمد. خیالات دختر گریخت. فکری مانند برق در ذهنش درخشید:

ـ برادر بزرگ آمد!

با شتاب از پله‌های زینه پایین رفت. دید که عده‌یی به حویلی در آمدند. همه بد خلق و تندخو معلوم می‌شدند ـ مثل برادر بزرگ لباسهای همه کهنه و فرسوده بود ـ برادر بزرگ هم در میان آنان بود. آنان برادر بزرگ را روی دستهای‌شان

آورده بودند. سر بردار بزرگ بسته بود. و از پشت پارچهٔ سفید لکهٔ خونی نمایان بود. پای راستش هم بسته بود. دست چپش را به گردنش آویخته بودند. چار نفر او را حمل می‌کردند. مادر ناگهان جیغ کشید و چادرش افتاد. برادر کوچک به گریه در آمد. کسی از میان جمع گفت:

ـ چیزی نسیت... کمی افگار[1] شده...

مادر وحشتزده و با فریاد پرسید:

ـ چطور شده؟ چطور...

همان مرد جواب داد:

ـ تیکه‌دار[2] گفتش که برود و آیینه‌ها را پاک کند. او هم رفت بالا بعد... افتاد. قسمتش بود... مادر این قسمتش بود...

مادر به موهایش چنگ زد و به گریه در آمد:

ـ آه... بچه‌ام... بچه‌ام را کشتند...

مردان همه به صدا در آمدند. هرکس چیزی می‌گفت. همه مادر را تسلی می‌دادند.

یکی گفت:

ـ حالش کاملاً خوب است. تشویش نکنید. یک شکسته بند قابل پایش را بسته است. دستش را هم او بسته است...

مادر با گریه پرسید:

ـ دستش هم شکسته؟

مردان سرهای‌شان فرو افتاد:

---

۱ ـ افگار = دل آزرده، مجروح شده، زخمی شده

۲ ـ تیکه‌دار = اجاره دار، کسی که کاری را اجاره کند، کارفرما

ـ ها شکسته!

برادر بزرگ را به اتاق بردند. می‌نالید، رنگ خاکستریش لیمویی شده بود ـ مثل پرهای پرنده میان قفس که جفتش مرده بود ـ لبهای برادر بزرگ زنگ بسته بود. آب می‌خواست. آب راکه نوشید خیلی آهسته گفت:

ـ مادر... مادر...

مادر روی او خم شد:

ـ من هستم... پیشت هستم...

برادر بزرگ چشمهایش را باز کرد دید که موهای سپید مادر پریشان شده است و دیده‌هایش پر اشک است.

بعد مردانی که برادر بزرگ را آورده بودند با سرهای فرو افتاده گفتند:

ـ ما می‌رویم کار داریم. بعد از کار باز هم می‌آییم.

و رفتند. با سرهای فرو افتاده، با لباسهای کهنه و فرسوده و چهره‌های بدخلق و تندخوی‌شان رفتند. بازهم در خانه چار نفر ماندند: مادر، برادر بزرگ، خواهر، برادر کوچک.

مادر می‌گریست. برادر کوچک هم می‌گریست. برادر بزرگ خاموش افتاده بود روی بستر. خواهر چرت می‌زد. به خیالش آمد که آن کفتر خاکستری زخمی شده است ـ کسی به بالش زده ـ قلبش فشرده شد. خواست بگرید. دلش به حال آن کفتر خاکستری سوخت. هنوز آواز اشپلاق پسر همسایه را می‌شنید. برادر بزرگ چشمهایش راگشود و آهسته صدا زد:

ـ مادر... مادر...

مادر بازهم روی او خم شد:

ـ چی می‌گویی؟... من هستم پیشت...

برادر بزرگ گفت:

ـ گریه نکن... هیچ‌کدام‌تان گریه نکنید. من نمرده‌ام..

مادر گریه را بس کرد. برادر کوچک هم بس کرد. برادر بزرگ لبهایش تکان خورد:

ـ از جایی بسیار بلند افتادم. از طبقه دوم... آیینه‌ها را پاک می‌کردم. وقتی افتادم، فکر کردم که می‌میرم، فکر کردم که شما چه خواهید شد. تیکه‌دار ازینکه من افتاده‌ام، قهر شد. گفت که چرا احتیاط نکرده‌ام. می‌بینید؟... خواهرم کجاست؟

دختر نزدیک رفت. سرش را نزدیک چهرهٔ برادر بزرگ برد. برادر بزرگ دست سالمش را بلند کرد. بر پیشانی و رخسار شیری رنگ خواهر دست کشید. ناگهان خواهر به گریه در آمد. به شدت گریست و انگشتهای استخوانی برادر بزرگ را بوسیدن گرفت. برادر بزرگ چشمهایش آب زد. آرام آرام گفت:

ـ من موهای تو را کنده‌ام. چه آدم سنگدلی هستم... چه پست!... دیگر گریه نکن... بس است هیچ‌کدامتان گریه نکنید...

خاموش شد، خواهر باورش نمی‌آمد که این کلمه‌ها را برادر بزرگ بگوید. بیشتر گریست. دلش به حال آن کفتر خاکستری بیشتر سوخت. برادر بزرگ چشمهایش را بست و زمزمه کرد:

ـ چه خوب است که آدم ازین شهر برود. اگر ازین شهر می‌رفتم، اینطور نمی‌شدم...

مادر مثل همیشه پرسید:

ـ کجا می‌رفتی؟

برادر بزرگ جواب داد:

ـ یک جایی که آدم آزاد باشه... زندگیش را بفهمد...

برادر بزرگ خاموش شد. خواهر هم گریه‌اش را بس کرد. به نظرش آمد که

کفتر خاکستری می‌خواهد در هوا پر بزند. برود لب دریا و ریگ بچیند، ولی نمی‌تواند. احساس دردناکی در قلبش فزونی گرفت. برادر بزرگ بازهم به صدا در آمد. مثل آنکه هذیان گوید:

ـ دریا باشد... گندمهایی که در باران شسته شده باشد... اسپ را بشوییم... رادیو بخواند... آب بازی کنیم... به دنبال سگ بدویم...

چشمهایش را باز کرد و سوی مادر دید:

ـ آنوقت دیگر آدم نمی‌رود که آیینه‌ها را پاک کند...

کمی خندید. به سرفه افتاد. چهره‌اش متشنج شد. از درد متشنج شد و گفت:

ـ من فکر می‌کردم که شما دست و پای مرا بسته‌اید. حالا اینطور فکر نمی‌کنم. برای اینکه می‌بینم دست و پای همهٔ ما بسته است... خواهرم کجاست؟

رویش را گشتاند، دید خواهرش پهلویش است. هر دو به روی همدگر لبخند زدند. همه خاموش بودند. برادر بزرگ دیگر تندخو و عصبانی معلوم نمی‌شد. مهربان به نظر می‌آمد. دختر به یاد چهرهٔ متبسم پسر همسایه افتاد. دید که دندان‌های برادرش هم سفید است ـ مثل دندان‌های بچهٔ همسایه ـ از برادرش سخت خوشش آمد.

برادر بزرگ با تلخی گفت:

ـ حالا چطور خواهیم کرد؟

مادر گفت:

ـ خداوند مهربان است... خداوند...

برادر بزرگ چیزی نگفت. لختی همه خاموش شدند. بعد برادر بزرگ گفت:

ـ گوش کنید... می‌شنوید؟... می‌شنوید...

آواز دختره کان را می‌گفت. آواز خیلی آهسته شنیده می‌شد:

ـ «کاش که کفتر می‌بودم

دِه هوا پر می‌زدم
ریگ دریا می‌چیندم
آو زمزم[1] می‌خوردم
قو قو قو....»

برادر بزرگ باز گفت:

ـ چه خوب می‌بود اگر آدم می‌توانست مثل کفتر بپرد... برود... دور جایی که در نوروز باران گندمها را بشوید... دریا هم باشد... اسپها.... و رادیو بخواند... و آدم شیشه‌ها را پاک نکند...

خاموش شد. مثل آنکه به خواب رفت. خواهر برخاست. صداهایی را شنید. صدای زنگ پاهای کفتران با پت پت بالهایشان، آواز دختره‌کان، اشپلاق پسر همسایه. و دریایی را دید که آبش کم بود و سنگچل‌های رنگارنگش دیده می‌شد. آن طرف دریا پر از گل و سبزه بود. پرنده‌گان میان گلها و سبزه‌ها در پرواز بودند و می‌خواندند. پرنده‌گان لیمویی رنگ با منقارهای خمیده. کفتران لب دریا ریگ می‌چیدند برادر بزرگ آب بازی می‌کرد. دوستان برادر بزرگ زیر درخت‌های بید میله[2] کرده بودند. رادیو می‌خواند. پسر همسایه هم آنجا بود. سوی دختر دید و خندید. دندان‌های سپیدش نمودار شد...

برادر بزرگ رشتهٔ خیال دختر را پاره کرد:

ـ خواهرم کجاست؟

دختر سوی بردار بزرگ بر گشت. رنگ برادر بزرگ بیشتر لیمویی شده بود. از میان لبهای زنگ بسته‌اش گفت:

ـ خواهر، ببین ما کار بدی کرده‌ایم. آن پرنده‌گک را می‌گویم. چرا بندیش

---

۱ - او زمزم = آب زمزم

۲ - بزم و سرور بر پا کرده بودند

کرده‌ای؟ دروازهٔ قفس را باز کن. بگذار پرنده‌گک برود. چرا او را بندی کرده‌ایم؟ گناهش چیست؟... چرا بندی باشد؟ آزادش کن... آزاد.

دختر سرش را تکان داده سوی قفس رفت. پرنده‌گک لیمویی رنگ سرش را زیر بالش فرو برده بود و چرت می‌زد. از تکان قفس بیدار گردید. مشوش شد. دختر دست برد و گرفتش. لحظه‌یی به چشمهای پرنده‌گک نگریست و تپش قلب کوچکش را میان انگشتان خود حس کرد. بعد رهایش کرد. پرنده‌گک از حویلی تنگ و کوچک بیرون رفت.

دختر آهسته زمزمه کرد:

پرنده‌گک گم شد. برادر بزرگ پرواز پرنده را دید و لبخندی حسرت‌بار زد.

دختر از اتاق بر آمد. رفت به بام. دیگر از این کار ترسی در دلش راه نیافت. پرنده‌گک را با چشم جستجو کرد. اما نیافتنش. رفته بود.

تنها پسر همسایه را دید که سویش می‌خندند و دندان‌های سپیدش نمودار است. آن احساس گنگ و ناشناس در دلش قوی‌تر جوشید.

لرزشی مطبوع در تنش دوید. دود آبی رنگی از مطبخ خانه‌یی بالا می‌رفت. می‌رفت و می‌رفت. بعد گم می‌شد ـ مثل پرندهٔ لیمویی رنگ ـ دختر به حویلی تنگ و کوچک نظر انداخت. فکر کرد این برادر بزرگ نیست که مادر، برادر کوچک و خود او را داخل سیاهچال انداخته است آهسته زیر لب گفت:

ـ برادر بزرگ خودش هم درین سیاهچال بندیست. پس کی این کار را کرده است؟

به نظرش آمد که آن تیکه‌دار[1] شکم کَتَهْ این کار را کرده است. او هر چارشان را درین سیاهچال انداخته است تا برادر بزرگ هر روز برود و آیینه‌های او را

---

۱ ـ آن اوستاکار شکم گنده.

پاک کنند.

- «کاش که کفتر می‌بودم.

دِه هوا پر می‌زدم....»

بازهم خیل کفتران از بالای سرش گذشت. از صدای زنگ‌های پاها و پت پت بالهایشان خوشش آمد. خیز کوچکی زد و آهسته گفت:

- چرا آدم نمی‌تواند بپرد؟... مثل کفتر...

خانه‌های دور و پیشش پخچ وبلند، درهم و برهم، افتاده بودند. خورشید گرم و درخشان بود. رنگ گِلی دیوارها دلش را زد. سرش پایین افتاد و زمزمه کرد:

- «کاش که کفتر می‌بودم... کاش که کفتر....»

تقدیم به آنهایی که آرزو دارند ...!

مدیر مجله

اندیشه و خیال چاپ مجله همانند مه غلیظی بر نشیب و فراز زندگی او نشسته بود. او در میان این مه غلیظ و در پشت این مه غلیظ به سختی چیزها و آدمهای دیگر را می‌توانست دید. هر ساحهٔ[1] نوینی که در زنده‌گیش پدید می‌آمد، این مه غلیظ آرام و بی‌صدا، آهسته در آن ساحه می‌خزید و آنجا را هم پر می‌کرد. این مه همه جاگسترده شده بود ـ شب و روز ـ مه کله شخ و فضولی بود.

روزها صفحات گوناگون مجله پیش چشمش می‌رقصیدند. صفحهٔ پولیسی، صفحهٔ سینمایی، صفحهٔ تفسیر سیاسی هفته، صفحهٔ مود... و بعد هم روی جلد و پشت جلد، اعلانها، رنگهای گوناگون و کلیشه‌های مختلف، عنوانهای بزرگ و کوچک حروف دوازده، سیاه و دوازده عادی، هژده، چهل و هشت و...

در میان این مه غلیظ، نوعی تشویش و اضطراب ناپیدا با شوق گرم کننده‌یی در کنج و کنار زنده‌گیش می‌دوید. هر بار که مجله از چاپ می‌برآمد، با علاقه و محبت روی صفحات دست می‌کشید، مدتها به عنوان‌ها خیره می‌شد. و از رنگهای گوناگون روی جلد لذت می‌برد. یک سطر و یک عنوان را بارها

---

۱ ـ ساحه = محدوده محیط شناخته شده، یا جای خالی ناشناخته پیراموان اختیارات شخص، با محل درآید.

می‌خواند و آن شوق گرم کننده در دلش جست و خیز می‌زد.

گاهی شبها هنگامی که خواب می‌بود، آن تشویش و اضطراب ناپیدا، در میان مه غلیظ اندیشهٔ مجله، به جولان می‌درآمد، مدیر مجله خواب می‌دید که روی جلد را برای آخرین امضا پیش او می‌آرند، ولی او با تعجب می‌دید که روی جلد تصویری که او فرستاده بود چاپ نشده است.، تصویری که او فرستاده بود، زن زیبایی را نشان می‌داد، ولی حالا بر روی جلد تصویر جانور عجیبی، مانند اسپ دریایی چاپ شده است. آن وقت روی جلد را با خشم گلوله می‌کند و به سویی می‌اندازد. سرکارگر زنگوگرافی[1] فریاد می‌کشد:

ـ تصویری که من فرستادم، چه شد؟

کارگر قِت قِت[2] شروع می‌کند به خنده و درینحال می‌گوید:

ـ همین تصویر را روان کرده بودید. همین را...

باز هم فریاد می‌کشد:

ـ این تصویر را من نفرستاده‌ام.

کارگر زنگوگرافی کاغذ گلوله شده را باز می‌کند. پیش چشمهای او می‌گیرد و می‌پرسد:

ـ چطور همین نیست؟ بگو نیست؟

نفس راحتی می‌کشد. تصویر همان زن زیباست. سرش را تکان می‌دهد:

ـ درست است... درست است.

و کارگر زنگوگرافی بازهم به خنده می‌درآید:

ـ دیوانه... دیوانه...

مضطربانه از خواب بیدار می‌شود. عرق سردی را احساس می‌کرد. می‌نالید:

---

۱ ـ لیتوگرافی = کسی که زینگ و فیلم اولیه را برای چاپ تهیه می‌کند.

ـ خدایا!

بعد، مدت‌درازی خوابش نمی‌برد و اندیشه‌های گوناگونی در سرش دور می‌زد.

سرانجام که به خواب می‌رفت، بازهم آن اضطراب و تشویش ناپیدا در ذهنش به جولان در می‌آمد. خواب می‌دید شماره نو را که تازه از چاپ بر آمده پیشش می‌آرند. با شگفتی می‌بیند که روی جلد همان تصویر شماره پیشتر چاپ شده است.

ـ آه!

با شتاب مجله را ورق میزند. عیناً همان مطالب شماره پیشتر است. از کسی که مجله راه آورده، می‌پرسد:

ـ این که شماره پیشتر است.

مرد می‌گوید:

ـ آن را دوباره چاپ کردیم.

فریاد می‌کشد:

ـ چرا این کار را کردید؟

معاونش را صدا می‌کند. معاون می‌آید و شادمانه می‌گوید:

ـ ما شماره گذشته را دوباره چاپ کردیم.

می‌پرسد:

ـ چرا این کار را کردید؟

معاون می‌گوید:

ـ تقاضا زیاد است.

فریاد می‌کشد:

ـ پس مجلهٔ این هفته چی؟

و به سوی مطبعهٔ می‌دود، آنجا سروصدای ماشین‌ها بلند است. کارگران مشغول کاراند. با تعجب می‌بیند که همهٔ کارگران چهره‌های نوی هستند و او هیچکدام را نمی‌شناسد. زاری کنان پیش هر کدام می‌رود و می‌گوید:

ـ من مدیر مجله هستم... من مدیر مجله هستم...

هیچکس به او توجهی نمی‌کند و او می‌خواهد گریه را سر بدهد.

ناگهان می‌بیند پسری از انتهای چاپخانه پدیدار می‌شود. لباسها و سر و رویش با سیاهی سرب و روغن ماشین‌های چاپ‌خانه آلوده است.

او را می‌شناسد. پسر سوی مدیر مجله می‌آید و مجله‌یی را که در دست دارد. به او نشان می‌دهد:

ـ شمارهٔ نو.

از خوشحالی می‌خواهد پسر را ببوسد.

ـ آه... پس شمارهٔ نو هم...

با عجله مجله را ورق می‌زند، اما می‌بیند که همان مطالب شمارهٔ گذشته چاپ شده است. مجله را به یک سو پرتاب می‌کند و فریاد می‌کشد:

ـ شمارهٔ نو کجاست؟

بعد، احساس می‌کند که کارگران گرد او حلقه زده‌اند. همهمه مبهمی بلند است. ماشین‌ها با سروصدا کار می‌کنند. آوازهای کارگران را می‌شنود که حیرتزده می‌گویند:

ـ این مدیر مجله است... مدیر مجله... مدیر مجله...

و ترسیده از خواب بیدار می‌شد.

با این همه وقتی فردا بازهم مجله را می‌دید، بر صفحات آن از محبت دست می‌کشید، عنوانها را با علاقه چندین بار می‌خواند، رنگهای روی جلد را مدت‌ها خیره خیره می‌نگریست و آن شوق گرم کنند در رگهایش جریان می‌یافت.

یک روز عصر بود و به سوی منزلش می‌رفت که با یکی از دوستانش برخورد. چون راه‌شان یکی بود، یکجا به راه افتادند و ازین در و آن در سخن گفتند.

در نزدیکی منزل او یک قرطاسیه فروشی [۱] بود. هرگز ازینجا چیزی نخریده بود. وقتی از جلو قرطاسیه فروشی می‌گذشتند. دوستش گفت:

ـ من برای دختر کتابچه می‌خرم.

هر دو به فروشگاه بالا شدند. معلوم شد که فروشنده از آشنایان دوستش است. فروشنده مردی فربه بود و شکم بزرگی داشت. موهای میانه سرش ریخته بود. لبهای لک و چشمهای برآمده‌یی داشت که در آن رگهای سرخرنگی دیده می‌شد. دوستش او را به فروشنده معرفی کرد. ناگهان چشمهای فروشنده بیشتر بر آمد. دستهایش را مانند بازیگران نمایشنامه‌های کلاسیک باز کرد و با اشتیاق گفت:

ـ به... پس شما مدیر مجله هستید.

سپس به سوی میزی دوید و چند شماره مجله را آورد:

ـ ببینید... من مجلهٔ شما را می‌فروشم... مجلهٔ شما را...

بعد از بازوی مدیر مجله گرفت و گفت:

ـ مجلهٔ شما بی‌نظیر است. همه این را می‌گویند.

آن شوق گرم کننده در دل مدیر جست و خیز زد. با قدرشناسی به فروشنده گفت:

ـ متشکرم... متشکرم...

---

۱ ـ کتاب فروشی.

فروشنده در کنجی به جستجو پرداخت و بعد در حالی که بغلش پراز مجله بود، آمد و گفت:

ـ ببینید... من برای خودم کلکسیون دارم. از هر شماره برای خودم نگه می‌دارم.

مدیر مجله بازهم گفت:

ـ متشکرم... متشکرم...

فروشنده با وضع اسرارآمیزی بیخ گوش او زمزمه کرد: ـ یک روز این‌ها خیلی ارزش پیدا می‌کنند.

مدیر مجله ذوق زده گفت:

ـ شما لطف دارید... لطف دارید.

بعد، دوستش کتابچه را گرفت و بر آمدند.

فردا که از جلو قرطاسیه فروشی می‌گذشت، فروشنده سرش صدا زد. او ایستاد. فروشنده دویده دویده آمد. احوالپرسی کردند. بعد، فروشنده کاغذی را که در دست داشت، به او نشان داد:

ـ ببینید... من یک داستان نوشته‌ام. می‌خواهم این را چاپ کنید. به هیچ جای دیگر نداده‌ام. منتظر بودم... می‌خواستم فقط در مجلهٔ شما چاپ شود.

مدیر مجله نوشته را گرفت و گفت:

ـ خیلی خوب... من می‌خوانمش بعد...

می‌خواست چیز دیگری بگوید که فروشنده میان سخنش دوید:

ـ بعد، چاپش می‌کنند. بسیار خوب... حتماً خوشتان می‌آید. یک داستان واقعی است... خواننده گان هم خوش می‌کنند....

مدیر مجله عجله داشت. نوشته را در جیبش گذاشت و رفت.

هنگامی که به دفتر رسید، نوشتهٔ فروشنده را بیرون کشید. بیشتر از صد صفحه بود و بر پشت و روی کاغذ نوشته شده بود. نام نوشته هم بود «سرگذشت یک عاشق ناکام.»

نوشته مزخرف و بی‌سر و تهی بود. در هر جمله سه چار تا غلطی نگارشی دیده می‌شد و مطالب آن هم بسیار مبتذل و پیش پا افتاده بود.

مدیر مجله نتوانست تا آخر آن را بخواند. خواست آن را به گوشه‌یی بیندازد، ولی درنگ کرد و از خودش پرسید:

ـ اما به این مرد چه بگویم؟

بعد فکری به خاطرش آمد:

ـ پشت و روی صفحه نوشته... می‌گویم قاعده این است که بر یک روی کاغذ نوشته شود.

وقتی عصر به خانه می‌رفت، نوشته را هم با خودش گرفت. نزدیک قرطاسیه فروشی که رسید، دید مرد در انتظارش است. با اشتیاق دویده پیش مدیر مجله آمد و پرسید:

ـ داستان مرا خواندید؟

مدیر مجله جواب داد:

ـ ها، خواندم ولی...

مرد با نوعی نومیدی پرسید:

ـ چطور، خوشتان نیامد؟

مدیر مجله دلش به حال فروشنده سوخت:

ـ نی، ببینید... قاعده‌اش این است که نوشته باید بر روی یک صفحه باشد. شما بر پشت و روی نوشته‌اید. اینطور نوشته‌ها را نمی‌شود چاپ کرد.

فروشنده کاغذها را گرفت و گفت:

ـ بسیار خوب... بسیار خوب...

مدیر مجله به سوی منزلش رفت. دلش خوش بود که فروشنده رانـرنجانده است، فکر می‌کرد او دیگر حوصلهٔ این را ندارد که بیشتر از صد صفحه را از سر بنویسد. اما...

صبح که می‌خواست سر کارش برود، دید بازهم مرد جلو فـروشگاهش در انتظار ایستاده است. بازهم که مدیر مجله را دید، با اشتیاق به سوی او دوید. یک بسته کاغذ در دستش بود. چشم مدیر مجله به عنوان نوشته افتاد: «سرگذشت یک عاشق ناکام.» دلش به شدت تپیدن گرفت. احساس عصبانیت کرد.

مزد گفت:

ـ تا صبح نشستم و دوباره نوشتمش. می‌فهمید، وقتی آدم یک داستان عالی را چندین بار بخواند، هیچ خسته نمی‌شود. همینطور هم اگر یک داستان عالی را چندین بار بنویسد، هیچ خسته نمی‌شود. من هیچ خسته نشدم. تمام شب را بیدار بودم. می‌دانم که این یک خدمت است... خدمت برای مردم.

مدیر مجله گنگ شده بود. هیچ چیز نتوانست بگوید. تنها نوشته‌ها راگرفت و به دفترش رفت.

در دفتر بازهم به خواندن پرداخت. همان مزخرفات بود و همان غـلطها. و خطش هم به سختی خوانده می‌شد. احساس دلتنگی عجیبی کرد:

ـ آه خدای من!

چشمهایش را بست. در میان اشکال و چهرهای گوناگـون قـیافهٔ فـروشندهٔ قرطاسیه را دید که با چشمهای برآمده و لبهای لکش می‌گوید:

ـ... این یک خدمت است. خدمت برای مردم...

مدیر مجله بازهم نالید:

ـ خدای من.

در سینه‌اش دردی احساس کرد. به نظرش آمد که فروشنهٔ قرطاسیه می‌خواهد او را بدنام سازد. پیش خود گفت:

ـ شاید دشمنانم او را به این کار وادار ساخته باشند!

بعد، از آن دوستش که او را به قرطاسیه فروشی برده بود، بدش آمد. زیر لب دشنامی داد. خواست خودش را به کارها سرگرم سازد، ولی هر دم عنوان نوشته توجهش را جلب می‌کرد: «سرگذشت یک عاشق ناکام.»

می‌خواست کاغذها را گلوله کند و به کاغذ دانی بیندازد، اما قیافهٔ پر اشتیاق فروشنده پیش چشمش نمایان گشت:

ـ من برای خودم کلکسیون دارم. از هر شماره برای خودم نگه می‌دارم... متصدی داستانها را خواست و گفت:

ـ این نوشته را بخوانید. ببینید چطور است.

ورقها از سر میزش رفت و او لحظه‌یی احساس آرامش کرد. مگر آرامش دیری نپایید. برای اینکه پس از ساعتی متصدی داستان‌ها برگشت. ورقها را روی میز مدیر انداخت و گفت:

ـ از همان مبتذلاتی است که می‌دانید.

آن ناراحتی عظیم بار دیگر بر وجود مدیر چیره شد از متصدی داستان‌ها پرسید:

ـ نمی‌شود که این نوشته اصلاح شود.

متصدی داستان‌ها گفت:

ـ چه می‌گویید؟

ـ منظورم این است که اگر کم و زیاد شود. یک دستکاری اساسی.... متصدی داستان‌ها سخنش را برید:

ـ شما با آبروی مجله بازی می‌کنید.

ـ درست است... درست است...

و بازهم ورقها روی میزش سخت ناراحتش می‌ساخت و آن عنوان با خیره سری به سوی او چشمک می‌زد: «سرگذشت یک عاشق ناکام.»

روز را به هر ترتیب که بود، سپری کرد. عصر عمداً ناوقت به خانه رفت تا فروشنده را نبیند. وقتی نزدیک قرطاسیه فروشی رسید، آن را بسته یافت. احساس آرامش کرد، ولی ناگهان دلش سخت تپیدن گرفت. فروشنده را دید که در سیاهی پولادی رنگ شامگاهی به سوی او می‌آید، فروشنده شوق‌زده پرسید:

ـ داستانم را چطور کردید؟

برای لحظه‌یی مدیر مجله هیچ جوابی نداشت، یک بار دلش خواست فریاد بزند:

ـ آن مزخرفات را به صندوق کاغذهای باطل انداختم.

مگر این کار را نکرد. با اندکی عذرخواهی گفت:

ـ داستان شما را به متصدی داستان‌ها دادم که بخواند.

فروشنده پرسید:

ـ خوب، بعد چه می‌شود؟

ـ او نظر خودش را می‌نویسد.

فروشنده با شوق‌زده گی بیشتری گفت:

ـ و شما چاپش می‌کنید.

ـ و اگر...

فروشنده سخن او را برید:

ـ خیلی خوب، ببخشد. شما را زحمت دادم. ببخشید... پس پس رفت و از نظر ناپدید شد.

این برخورد آن بارِ ناراحتی را در دل مدیر مجله سنگین‌تر ساخت.

شب تقریباً تب داشت و مرد را به خواب دید: از دفتر برگشته بود. نزدیک قرطاسیه فروشی مرد را در انتظار خودش یافت. مرد با اشتیاق به سوی او دوید پرسید:

ـ چطور شد. داستان مرا چاپ کردید؟

خشم عجیبی در دلش شعله کشید. از یخن [1] فروشنده گرفت و سیلی‌های محکمی به رویش نواخت و فریاد زد:

ـ تو با آن مزخرفات آرامش مرا بر هم زده‌ای... آرامش مرا... مرد به زاری در آمد:

یک دقیقه صبر کنید... یک دقیقه...

بعد به دکانش رفت و پس از لحظه‌یی برگشت. کارد بزرگی در دستش بود. در حالی که قیافهٔ اسرار آمیزی داشت، آهسته آهسته سوی مدیر مجله نزدیک شد و کارد را مثل کودکی که بازیچه‌یی را به همسالانش نشان بدهد، نزدیک بینی‌اش گرفته تکان داد:

ـ می‌کشمت... داستانم را چاپ کن...

آهسته آهسته جلو آمد. شکل او در نظر مدیر مجله بزرگ و بزرگتر شد. ناگهان فروشندهٔ قرطاسیه به هیولای عظیمی مبدل گشت. این هیولای عظیم سینه‌اش را پر از هوا ساخت و بعد به سوی آسمان پف کرد. از دهنش پارچه‌های بی‌شمار کاغذ در فضا پراکنده شد. کاغذها آرام آرام پایین افتادند. مدیر کاغذها را می‌نگریست. بر هر کدام نوشته بود: «سرگذشت یک عاشق ناکام» مدیر مجله از ترس می‌لرزید. پارچه‌های کاغذ همه جا را فراگرفتند. بازهم هیولای ترسناک کاغذهای بیشتری از دهنش بیرون ریخت. ناگهان مدیر مجله احساس کرد که در

---

۱ - یقه

زیر این کاغذها مدفون شده است. آنوقت به شدت دست و پازدن را شروع کرد و فریاد کشید:

ـ چاپ می‌کنم... چاپ می‌کنم...

و بعد، وحشتزده از خواب بیدار شد.

فردا صبح با ترس و لرز به قرطاسیه فروشی نزدیک شد و فروشنده را دید که جلو دکانش ایستاده است. این بار فروشنده پیش نیامد. از همانجا سلامی داد و گفت:

ـ چاپ می‌شود، ها؟

و لبخندی زد. لبخندش به نظر مدیر اسرار آمیز و محیلانه آمد، اما چیزی نگفت و گذشت.

هنگامی که پشت میزش نشست، چشمش به همان عنوان افتاد: «سرگذشت یک عاشق ناکام.»

مثل این بود که کسی عمداً کاغذها را طوری گذاشته است که مدیر مجله به مجرد نشستن برچوکی [۱] آن را ببیند. لرزید. به نظرش آمد از همان کاغذهاییست که از دهن آن هیولا ریخته است. می‌لرزید. از وحشت می‌لرزید، بی‌اختیار زنگ زد. پیاده دفتر [۲] به درون آمد. مدیر کاغذها را به او نشان داد و گفت:

ـ این کاغذها را دَرْبِدِه [۳].

بعد از ارسی بیرون را نگریست و با دستش به آنسو اشاره کرد:

ـ زیر آن درخت... می‌خواهم خودم ببینم.

لحظه‌یی بعداز پشت آیینه پیاده دفتر را دید که کاغذها را می‌سوزاند و او کنار

---

۱ ـ چوکی = صندلی　　۲ ـ پیش خدمت

۳ ـ آتش بزن

ارسی ایستاد تا آخرین ورق به خاکستر مبدل شد. بعد، پیاده بازگشت و باد خاکستر سیاهرنگ کاغذها را پراکنده ساخت.

مدیر مجله پشت میزش نشست. ناگهان ترس دلش را فراگرفت:

ـ احساس کرد عرق سردی پیشانیش را مرطوب ساخته است. سرش را تکان داد. لبخندی زد و پیش خودش گفت:

ـ چرا یک موضوع کوچک این قدر مرا ناراحت ساخته؟

بعد، بلند بلند خندید:

ـ چه حماقتی!

استوار نشست و شروع به کار کرد. پیش خودش گفت:

ـ امروز میگویمش که داستانش قابل چاپ نیست.

شب تاریک ناوقت در دفتر ماند. وقتی به سوی منزل می‌رفت، هوا کاملاً تاریک شده بود. قرطاسیه فروشی بسته بود و فروشنده نیز دیده نمی‌شد.

فردا هم که از برابر قرطاسه فروشی گذشت، آن را بسته یافت و فروشنده را ندید. سراسر روز سخت مصروف بود. هیچ به قرطاسیه فروش فکر نکرد. هنگامی هم که شام سوی منزل می‌رفت، قرطاسیه فروش در فکرش نبود. بازهم دکان را بسته یافت. چند قدم به خانه‌اش مانده بود که ناگهان شنید کسی به نام صدایش می‌کند. برگشت. سراسر بدنش به لرزه در آمد. قرطاسیه فروش را دید که مانند گدایان کنار سرک نشسته است و در سیاهی پولادی رنگ شامگاهی با نگاه‌های التماس آمیز او را می‌نگرد. قرطاسیه فروش گفت:

ـ بسیار دیر کردید.

برخاست و آرام آرام سوی مدیر مجله آمد. مدیر مجله گفت:

ـ خیلی کار داشتم.

مرد پرسید:

ـ داستان من چطور شد؟

قلب مدیر مجله به شدت می‌زد. برای لحظه‌یی هیچ چیز نتوانست بگوید. قرطاسیه فروش دوباره پرسید:

ـ داستان من چطور شد؟

مدیر مجله گفت:

ـ دادمش به متصدی داستان‌ها. ولی...

آب دهنش را فرو برد:

ـ ولی متأسفانه متصدی داستان‌ها گمش کرده. فروشنده گفت: ـ هی... هی...

و ناگهان به گریه در آمد. مدیر مجله ترحم عمیقی نسبت به او احساس کرد. برای تسلی خاطر او گفت:

ـ من بسیار متأسف هستم، ولی چه باید کرد؟ نوشته‌های بسیاری از نزد ما گم می‌شود. این متصدی داستان‌ها بسیار...

مرد در حال گریه گفت:

ـ مردم ازین اثر بی‌بهره ماندند.

مدیر مجله گفت:

ـ شما می‌توانید بازهم بنویسید و چیزهای بهتری بنویسید.

مرد گفت:

ـ نسخهٔ اولی را به یک دوستم دادم که بخواند. او هم آن را گم کرد. حالا من چطور کنم؟ چطور...

پس از لحظه‌یی آرام شد و گفت:

ـ خوب من از سر می‌نویسمش. این یک خدمت است. خدمت به مردم...

مرد با سر فرو افتاده دور شد.

مدیر مجله به منزلش رفت. با عجله نانش را خورد و می‌خواست برای فردا

سر مقاله بنویسد. خاطرش از رهگذر قرطاسیه فروش دیگر آرام شده بود. قلمش روی کاغذ به خوبی می‌دوید. سر مقالهٔ خوبی از زیر خامه‌اش برآمد. وقتی دوباره آن را خواند، سخت خوشش آمد.

ساعت یازده شب را نشان می‌داد. مدیر مجله می‌خواست برای یک مصاحبه مطبوعاتی فردا آمادگی بگیرد.

ناگهان دروازهٔ کوچه به صدا در آمد. خودش در را باز کرد. در روشنایی چراغ سر دروازه چشمهای برآمده و لبهای لک قرطاسیه فروش را دید. میانه سرش که طاس بود، در روشنایی برق می‌زد. مرد در حالی که چشمهای برآمده‌اش گشاده‌تر شده بود، کاغذهایی راکه در دستش داشت، به مدیر مجله نشان داد و شادمانه گفت:

ـ یافتم... یک نسخه دیگر یافتم. فقط باید پاکنویس کنمش.

خشم در دل مدیر مجله زبانه کشید. تقریباً فریاد زد:

ـ از من چه می‌خواهی؟

فروشندهٔ قرطاسیه گفت:

ـ هیچ... هیچ...

رویش را گشتاند و در تاریکی ناپدید شد. یک لحظه بعد، آوازش از میان تاریکی به گوش مدیر مجله رسید که می‌گفت:

ـ این یک خدمت است... خدمت به مردم...؛

مدیر مجله دیگر نتوانست کار کند. قیافه فروشنده قرطاسیه پی هم پیش نظرش مجسم می‌شد که با چشمهای برآمده شادمانه می‌گفت:

ـ یافتم... یک نسخهٔ دیگر یافتم...

به نظر مدیر مجله آمد که بار دیگر از دهن هیولا کاغذ می‌ریزد. به نظرش آمد که آن هیولا کنارش نشسته است و با دیده‌گان شرربار او را می‌نگرد.

آهسته نالید:

ـ مرا چی شده.

بعد زمزمه کرد:

ـ مردکهٔ احمق حالا نشسته است و نوشته‌اش را پاکنویس می‌کند. بدون احساس خسته گی... برای اینکه یک داستان عالی ست. به... احمق... و آن هم برای خدمت به مردم..

سپس تصمیم گرفت که وقتی فردا فروشنده داستانش را به او بدهد، بگوید که داستان قابل چاپ نیست. بعد زمزمه کرد:

ـ این مرد حق ندارد مایهٔ آزار من گردد. من که نمی‌توانم هر جفنگی را در مجله‌ام چاپ کنم.

فردا که از برابر قرطاسیه فروشی گذشت، فروشنده دویده دویده پیش آمد. مدیر مجله خودش را آماده کرده بود که به مرد بگوید:

ـ داستان شما قابل چاپ نیست. دیگر مرا زحمت ندهید.

اما مرد کاغذی همراهش نداشت. با مدیر مجله احوالپرسی کرد و ازین‌که دیشب باعث زحمت شده بود، معذرت خواست. بعد، قلمی از جیبش بیرون آورد و به مدیر نشان داد:

ـ این قلمها تازه رسید. برای شما مناسب است. قلمهای خوبی ست. مدیر مجله تا به خود آمد، دید قلم در دستش است و مرد رفته.

عصر که برگشت، مرد را ندید. فردا هم مرد را ندید. یک هفته فروشنده را ندید. روز دهم که صبح می‌رفت سوی دفترش فروشندهٔ قرطاسیه را در انتظار یافت. کاغذهایی در دستش بود. با فروتنی عجیبی احوال پرسی کرد. بعد، کاغذها را به سوی مدیر مجله پیش کرد و گفت:

ـ داستانم را دوباره نوشتم، می‌خواهم...

مدیر مجله با عصبانیت سخنش را برید:

ـ من خیلی مصروف هستم. «مشغول» ببینید، وقت ندارم که بخوانمش.

و به راه افتاد. مرد از دنبالش دوید. نوشته را پیش دیده‌گان مدیر مجله گرفت:

ـ خودتان نخوانید... خواهش می‌کنم... بدهید به متصدی داستان‌ها...

چشمهای مدیر مجله به عنوان نوشته افتاد: «سرگذشت یک عاشق ناکام.» خشم در رگهایش دوید. مطالب مبتذل نوشته به یادش آمد. ایستاد و با عصبانیت گفت:

ـ چطور شما را بفهمانم آخر...

فروشنده قرطاسیه به زاری درآمد:

ـ خودتان نخوانید... بدهید به متصدی..

مدیر مجله تقریباً فریاد زد:

ـ شما خیلی پرروی هستید.

فروشنده قرطاسیه گفت:

ـ درست است. درست است. فقط بگیرید...

مدیر مجله متوجه شد که چند رهگذر آن دو را می‌نگرند. شتابزده نوشته را گرفت و با نفرت سوی مرد نگریست:

ـ احمق!

مرد عاجزانه گفت:

ـ تشکر ... بسیار تشکر...

وقتی به دفتر رسید، کاغذها را به پیاده داد که بسوزاند و خودش کنار ارسی ایستاد و سوختن آنها را تماشا کرد. در حالی که بی‌اختیار پشت سر هم می‌گفت:

ـ سرگذشت یک عاشق ناکام... سرگذشت یک عاشق ناکام...

اما شب نیروی ناشناسی وادارش ساخت که از راه دیگری به خانه برود تا

فروشندهٔ قرطاسیه را سرراهش نبیند.

فردا صبح بازهم از همین راه به دفتر رفت. چند روز دیگر نیز از همین راه رفت و آمد.

بعد، یک روز شام که نزدیک منزلش رسید، مردی را دید که کنار دروازه ایستاده است. مرد در حالی که سرش مانند گداها به سوی شانه راستش خمیده بود، به مدیر مجله نزدیک شد و چنان احوالپرسی کرد که انگار از طرف پول می‌خواهد. مدیر مجله بدون تأمل پرسید:

ـ چی می‌خواهی؟

مرد گفت:

ـ نظر متصدی داستان‌ها چیست؟

مدیر مجله با عصبانیت جواب داد:

ـ متصدی داستان‌ها نوشته که این اثر بسیار: مبتذل است.

فروشنده قرطاسیه زاری کنان گفت:

ـ متصدی داستان‌ها غلط کرده است.

مدیر مجله بیشتر عصبانی شد:

ـ عقیده من هم همین است که نوشتهٔ شما مبتذل است...

مرد دستهایش را بهم مالید. اینسو آنسو دید:

ـ آخر... آخر چطور...

مدیر مجله سخن او را برید:

ـ گفتم که نوشته شما از مبتذلات است.

فروشنده قرطاسیه گفت:

ـ شما استعدادها را می‌کشید.

مدیر مجله گفت.

ـ تو اصلاً استعداد نداری.

مرد تقریباً به گریه در آمد:

ـ دارم... به خدا دارم، فقط شما پرورش بدهید. استعداد مرا پرورش بدهید.

مدیر مجله پیش خودش فکر کرد که او مسئول این نیست که یک آدم بی‌استعداد می‌خواهد نویسنده شود و نمی‌تواند. فکر کرد که این مرد حق ندارد وقت او را ضایع کند. دیگر کاملاً برافروخته شده بود:

ـ اگر بیشتر اصرار کنی، به پولیس شکایت می‌کنم.

ناگهان مرد با آواز جدی پرسید:

ـ چی گفتید؟

ـ گفتم که به پولیس شکایت می‌کنم.

فروشنده قرطاسیه گفت:

ـ آه... به پولیس شکایت می‌کنید... به پولیس...

مثل آنکه آدمهای مجهولی را به شهادت بطلبد، به دور و پیشش نگریست و گفت:

ـ به پولیس ـ ـ ـ به پولیس شکایت می‌کند.

بعد، با آواز جدی‌تری پرسید:

ـ نوشته مرا چی کردید؟

مدیر مجله جواب داد:

ـ دادم که بسوزانندش.

ـ چه کسی آن را سوختاند؟

ـ پیادهٔ دفتر ما.

مرد فریاد زد:

ـ لعنت بر پیادهٔ دفتر شما..

لختی درنگ کرد و سپس بلندتر فریاد کشید:

ـ شما یک استعداد را سوختاندید.

بعد گفت:

ـ بسیارخوب... بسیار خوب...

و دور رفت. از میان تاریکی بازهم فریاد کشید:

ـ ای استعدد سوزها! ای استعداد کشها...

مدیر مجله به منزلش رفت. گرفته و دلتنگ بود. فکر می‌کرد که سخت به او اهانت شده است. دلش فشرده می‌شد. در این حال دروازهٔ کوچه به صدا در آمد. آواز مرد را شنید که از پشت در شنیده می‌شد:

ـ بیا... ای استعداد کش بیا...

بیرون رفت، دید قرطاسیه فروشی شماره‌های مجله او را روی سرک انداخته است. وقتی مدیر مجله را دید، گفت:

ـ تو اثر مرا سوزاندی، ها؟ حالا ببین.

با گوگردی مجله‌ها را آتش زد. به زودی شعلهٔ آتش بلند شد و فضای تاریک را روشن ساخت. مردم جمع شدند.

قرطاسیه فروش قهقهه‌یی عصبی را سر داد و گفت:

ـ این مجله تو یک پول سیاه هم نمی‌ارزد. یک پول سیاه.

بعد، چند شمارهٔ مجله را به تماشاگران نشان داد و گفت:

ـ می‌بینید، پر از مزخرفات است.

و با قهقهه بلند آن را هم در آتش انداخت.

مردم حیرت‌زده او را می‌نگریستند و دربارهٔ حادثه از همدگر سؤال می‌کردند. آتش شعله می‌کشید و چهره‌های تماشاگران را روشن می‌ساخت.

مدیر مجله کنار دروازه ایستاده بود. گاهی چهرهٔ وحشتناک قرطاسیه فروش

را می‌دید و لختی چهره‌های مردم دیگر را از نظر می‌گذرانید.

از چهره‌های همه بدش آمد. غصه عمیقی دلش را فشرد. می‌خواست گریه کند. همهمه مردم را می‌شنید بعد، این همهمه با آوازهای ماشین‌های چاپخانه و همهمهٔ کارگران گم شد. به نظرش آمد که مردم همه چشم به او دوخته‌اند و پشت سر هم می‌گویند:

ـ مدیر مجله... مدیر مجله...

با شتاب در را بست و به اتاقش رفت. قلم را برداشت و از مقام مربوط تقاضای تغییر شغل را کرد و نوشت که به علت معاذیر [1] صحی نمی‌تواند به کارش ادامه بدهد.

آنگاه نوشته را دوباره خواند و امضاء کرد. بعد، بدون آنکه نانش را بخورد، به بستر رفت و تا صبح با آرامش خوابید.

پایان

---

۱ - بعلت کسالت، عذربیماری

مزدور[1]

زن همه روزه، خوابزده و بی‌حوصله، به شوهرش می‌گفت:

ـ این «خاور» دیگر از کار برآمده[2]. زمستان که تیر[3] شد، می‌گویم پناهش به خدا دیگر.

شوهر با بی‌فکری سرش را تکان می‌داد:

ـ ها، بگو پناهش به خدا.

دو کودک خردسال آنان خیره خیره به دهن‌های پدر و مادرشان می‌نگریستند و در دل می‌گفتند:

ـ وقتی زمستان تیر شود، مادر به «خاور» می‌گوید که پناهش به خدا.

سخت آرزو می‌کردند تا زمستان زودتر سپری گردد و آنان ببینند که چه اتفاق می‌افتد.

پائیز بود. هر روز که می‌گذشت. هوا سردتر شده می‌رفت. زن بازهم به شوهرش می‌گفت:

ـ این «خاور» دیگر از کار برآمده. زمستان که تیر شد، می‌گویم پناهش به خدا دیگر.

---

۱ ـ کارگر

۲ ـ از کار برآمده = از کار افتاده

۳ ـ زمستان که سر برسد.

و شوهرش، مثل روزهای دیگر، سرش را با بی‌فکری تکان می‌داد:

ـ ها بگو پناهش به خدا.

و کودکان‌شان بازهم به سختی آرزو می‌کردند که زمستان زودتر سپری شود و آنان ببینند که چه اتفاق می‌افتد.

یک روز، سر چای، زن کنجکاوتر و جدی‌تر از روزهای دیگر به شوهرش گفت:

ـ می‌فهمی، دیشب چی دیدم؟

مرد بدون آنکه چیزی بگوید، چشمهای بی‌حال و تنبلش را به چهره زنش دوخت. درین چشمها به سختی فروغ کم نور یک سؤال بی‌رنگ خوانده می‌شد. زن گفت:

ـ دیشب نمی‌دانم چرا ناگهان بیدار شدم و از پشت آیینه ارسی به حویلی نظر انداختم. می‌فهمی، چی دیدم؟ در روشنی مهتاب «خاور» را دیدم که در کنجی نشسته است و به درخت چنار می‌نگرد. اول خیلی ترسیدم..

مرد پیاله‌اش را به دهن گذاشت:

ـ بعد گفت کجا رفت؟

زن گفت:

ـ نمی‌دانم. من خوابیدم.

بعدتر، هنگامی که مرد می‌رفت به سوی کارش، در حویلی «خاور» را دید که خم شده است و برگهای زرد رنگ درخت چنار را از روی زمین جارو می‌کند. رنگ روی بی‌گوشت و استخوانیش سپید می‌زد و چشم‌هایش خسته به نظر می‌آمد. مرد چیزی نگفت و از دروازه برآمد. باد سردی وزید و چند تا برگ دیگر را از درخت چنار جدا کرد. برگ‌ها خش خش کنان بر زمین افتادند. «خاور» رویش را گشتاند و برگها را دید که باد روی زمین می‌کشدشان. بعد، به

سوی درخت چنار دید که آرام و حوصله‌مند ایستاده است. در ذهنش چیزی، فکری، جوانه زده بود. درخت چنار او را به یاد چیزی می‌انداخت، ولی هرچه می‌کوشید، نمی‌توانست این فکر را دریابد، نمی‌توانست بفهمد که درخت چنار او را به یاد چه چیزی می‌اندازد.

دو سال پیش، با شوهرش «عباس» به این حویلی آمدند و او مزدور این خانه شد. در گوشه‌یی از حویلی اتاقی گرفتند. اتاق کوچکی بود. ولی او و شوهرش را کفایت می‌کرد. «عباس» صبح وقت از خانه بیرون می‌رفت و شامگاهان برمی‌گشت. او خودش در سراسر روز به کارهای گوناگونی می‌پرداخت. جارو می‌کرد، کالایی می‌شست، از بازار سودا می‌آورد.[۱]

روزهای جمعه «عباس» جایی نمی‌رفت و در خانه می‌ماند. آن وقت زن صاحب خانه با اندام پرگوشتش می‌آمد و به او می‌گفت که ناوه‌ها را جور کند، دیوارهای حویلی را رنگ کند، چاه را صاف کند و یا سر دیواره‌ها را ترمیم کند. عباس با خرسندی می‌پذیرفت. بر دیوار بالا می‌شد یا می‌رفت سر بام یا در چاه تا می‌شد.

در همهٔ این مواقع «خاور» او را با تحسین می‌نگریست. وقتی در نوک بام می‌دیدش، آهسته سرش صدا می‌زد:

ـ هوش کن نیفتی!

هنگامی که می‌دید سر دیوار باریک نشسته است، دلش به سختی می‌تپید. وقتی هم که «عباس» در چاه تا می‌شد، می‌رفت سر چاه از او می‌پرسید:

ـ خنکت نگرفته؟

«عباس» بلند قامت و لاغر اندام بود. موهای سیاهش تا شانه‌هایش می‌رسید. از

---

۱ - خرید می‌کرد

همان آغاز که عروسی کردند، «عباس» شب‌ها سرفه می‌کرد و هر روز لاغرتر شده می‌رفت. بعد، سرفه‌هایش دردآورتر شد. شبانه تب می‌کرد و غرق عرق می‌گشت. وقتی به بستر می‌رفتند، به «خاور» می‌گفت:

ـ پشتم درد می‌کند.

«خاور» باکف دستش پشت او را می‌مالید و او می‌گفت:

ـ خوب فشار بده...

بعد، سرفه‌اش شروع می‌شد. رویش را در بالش فرو می‌برد. با هر سرفه سراسر بدنش تکان می‌خورد. درینحال به «خاور» می‌گفت:

ـ از سرفهٔ من به صاحب خانه چیزی نگویی.

پسانترها، هنگامی که «خاور» کودکی زایید، سرفه‌های «عباس» شدیدتر و دوام دارتر شد. سرفه‌ها از اعماق سینه‌اش برمی‌خاست و دهنش پراز لخته‌های خون می‌شد. هر روز «خاور» این لخته‌های خون را پنهانی بیرون می‌برد و در جای دوری می‌ریخت. با این همه «عباس» روزها صبح وقت بیرون می‌رفت و شامگاهان بر می‌گشت. بازهم همان تب بود، سرفه‌ها و لخته‌های خون بود.

یک روز شامگاهان که برگشت، سخت فرسوده و ناتوان شده بود. به «خاور» گفت:

ـ من می‌خوابم.

سراسر شب را تب داشت. عرق کرده بود و از درد پشتش می‌نالید. سرفه‌ها پشت سر هم بدنش را تکان می‌داد و دهنش پر از لخته‌های خون می‌شد. تا صبح یک لحظه نخوابید. ذهنش درست کار نمی‌کرد و دم به دم نام کودک‌شان را بر زبان می‌آورد. «خاور» کنار او نشسته بود و تنش را مالش می‌داد.

آفتاب که بر آمد، زن گوشتالو صاحب خانه با چشمهای خواب‌زده و بی‌حال «خاور» را صدا کرد.

خاور رفت. که چای دم کنند. بعد هم بوتها[1] را رنگ کرد. بعد هم اتاقها را جاروب کرد. سرانجام به اتاق خودشان رفت که از «عباس» خبر بگیرد.

مرد جوان بی‌حرکت در بسترش افتاده بود. در چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. روی بالشت پر از لخته‌های خون بود. برکناره‌های دهنش نیز لخته‌های خون دیده می‌شد. «خاور» اول از ترس دق ماند. بعد کنار او رفت و گفت:

- چطور هستی؟

جوابی نمی‌شنید. «عباس» مرده بود و او نمی‌دانست چی کار کند.

آرام و ناخودآگاه از اتاق برآمد و رفت پیش زن صاحب خانه. گفت:

- «عباس» مرده.

زن با بی‌حوصله گی پرسید:

- چرا؟

«خاور» آرامانه جواب داد:

- نمی‌دانم.

زن گفت:

- خویشاوندان‌تان را خبر کنید.

بعد، خویشاوندان «عباس» آمدند و جسدش را بردند و «خاور» خودش را با پسر شیرخوارش تنها یافت. هیچ قبول نمی‌توانست کرد که «عباس» برای همیشه از پیشش رفته است. شام که می‌شد، به نظرش می‌آمد که «عباس» خواهد آمد. ولی این طور نمی‌شد. وقتی پسرش به خواب می‌رفت، تنها و غمزده در کنجی می‌نشست و آرام آرام می‌گریست. گاهی آواز «عباس» را می‌شنید. با عجله به بیرون می‌دوید. همه جا تاریک می‌بود. «عباس» را نمی‌دید.

---

۱ - کفشها را واکس می‌زد (بوت = پاافزار است)

شبها او را به خواب می‌دید و بیدار می‌شد. به نظرش می‌آمد که بالشت پر از لخته‌های خون است. روی بالشت دست می‌کشید، اما چیزی به دستش نمی‌آمد.

یک شب از خواب پرید. آواز «عباس» را شنیده بود. به نظرش آمد که «عباس» سر بام است و ناوه‌ها را ترمیم می‌کند. فکر کرد او را صدا زده است که برایش آب ببرد. با عجله به حویلی دوید. مهتاب چهارده شبه همه جا را روشن ساخته بود. سر بام کسی نبود. روی دیوار هم کسی نبود. به سوی چاه رفت و به درون آن نظر انداخت. به غیر از سیاهی چیزی ندید. احساس سرما کرد. در گوشه‌یی نشست در نوعی از خلای ذهنی فرو رفت. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، اما فکرش به چیزی مصروف بود ـ در یک خلاء سیر می‌کرد ـ بعد، نگاهش را درخت چنار جلب کرد. فکری در اعماق ذهنش جوانه زد. به نظرش آمد که این چنار او را به یاد چیزی می‌اندازد. کوشید دریابد به یاد چی، اما نتوانست.

دیگر هوش پرک شده بود. گپهای زن صاحب خانه را درست نمی‌فهمید. ظرف‌ها را می‌شکست. وقتی چیزی را به جایی می‌گذاشت، فراموش می‌کرد. در چنین مواقع زن گوشتالود او را به باد دشنام می‌گرفت. او خاموشانه همه چیز را می‌شنید و فکر می‌کرد که «عباس» یک روز برمی‌گردد.

یک شب که آواز «عباس» را شنید، به حویلی رفت. شب از نیمه گذشته بود. هوا سرد شده بود و باد برگهای درختها را می‌ریخت. بازهم در حویلی کسی را نیافت. در کنجی نشست و در همان خلای ذهنی فرو رفت. آواز خش خشی او را به خود آورد ـ مثل نفسهای عباس بود ـ به دور و برش نظر انداخت. در روشنایی چراغ حویلی برگهای چنار را دید که باد روی زمین می‌کشیدشان، متوجه درخت چنار شد.

چند تا برگ دیگر از درخت جدا گشت و بر زمین افتاد. ناگهان آن جوانه فکر از اعماق دلش به سطح آمد. دریافت که درخت چنار او را به یاد چی چیزی

می‌اندازد ـ به یاد «عباس» می‌انداختش ـ درخت مثل «عباس» باریک و بلند قامت بود، مثل او روز به روز باریکتر می‌شد و از تنش کاسته می‌گشت.

از آن روز به بعد، سخت به درخت چنار علاقه‌مند شد. روزها پسرش را می‌آورد نزدیک درخت چنار. با دستش درخت را به او نشان می‌داد و می‌گفت:

ـ پدرت... پدرت...

کودک لبخند می‌زد.

هر روز چندین بار به تنهٔ درخت دست می‌کشید. تنهٔ درخت مثل پشت استخوانی «عباس» سخت بود. به نظرش می‌آمد که تنهٔ درخت درد می‌کند. آن را باکف دستش فشار و مالش می‌داد.

دیگر وقتی برگهای زرد رنگ درخت را جمع می‌کرد، به مطبخ نمی‌برد که بسوزاند. همه را پنهانی بر می‌داشت و می‌برد بیرون. همانجا می‌انداخت‌شان که لخته‌های خون «عباس» را می‌انداخت.

بعد، ترس و وسواس به سراغش آمد. درخت چنار روز به روز باریک تر می‌شد. برگهایش فرو می‌ریخت. به نظر خاور می‌آمد که این برگها لخته‌های خونیست که از اعماق سینهٔ درخت بیرون می‌آید. به نظرش می‌آمد که هر وقت تمام برگهای درخت فرو ریزد، درخت می‌میرد، «عباس» می‌میرد و از ترس و وحشت می‌لرزید.

شبها چندین بار به حویلی می‌برآمد تا ببیند که درخت زنده است. نزدیک درخت می‌رفت، بر تنه‌اش دست می‌کشید. پشت «عباس» درد می‌کرد و از عرق مرطوب می‌بود. لخته‌های خون از دهنش می‌برآمد ـ برگهای درخت می‌ریخت ـ تنهٔ درخت را می‌بوسید ـ پشت «عباس» بوی عرق می‌داد ـ باد درخت را تکان می‌داد ـ عباس از تب می‌لرزید.

یک شب باران می‌بارید و باد می‌وزید، «خاور» بی‌قرار بود، خوابش نمی‌برد،

خاطرهٔ آن شبی در ذهنش زنده شده بود که «عباس» فرسوده و ناتوان به خـانه برگشته بود. قلبش از شدت ترس می‌تپید، ناراحت بود. شرشر باران را مـی‌شنید. دانه‌های باران به آیینه می‌خوردند. ناگهان رعد غـرید. «خـاور» تکـان خـورد. «عباس» گفت:

- من می‌خوابم.

«خاور»، با تضرع گفت:

- نی.... نی...

و سراسیمه به حویلی دوید.

باران سراپایش را تر کرد. در حویلی، در زیر باران، نـاگـهان از وحشت در جایش میخکوب شد. در روشنایی چراغ حویلی دید که دیگر در درخت چنار برگی نمانده است. برگها روی زمین افتاده بودند - روی بالشت «عـباس» پـر از لخته‌های خون بود - درخت چنار خاموش بود زیرا باران ایستاده بود. عباس در بسترش بی‌حرکت افتاده بود. خاور اول از ترس دق ماند. بعد نزدیک چنار رفت و گفت:

- چطور هستی؟

جوابی نشنید. درخت سرد و خاموش بود - «عباس» مرده بود. اول خواست آرامانه برود پیش زن صاحب خانه و به او بگوید که «عباس» مرده است. چند قدمی هم به سوی عمارت برداشت. نزدیک زینه[1] که رسید، ایستاد. رویش را گشتاند و به سوی درخت نگریست. درخت لخت و بـی‌برگ زیـر بـاران قـرار داشت. جسد برهنهٔ «عباس» را باران شست و شو می‌داد. ناگهان نیروی عظیمی از اعماق درونش برخاست. این نیرو. از روز مرگ «عباس» در آنجا انباشته شـده

---

۱ - زینه = پله

بود. این نیرو به شکل یک جیغ ترسناک، سدهش و لرزه‌آور از دهن «خاور» برآمد. دوباره جیغ کشید. چشمهایش از حدقه برآمده بودند و پوست روی بی‌گوشتش مثل برف سپید می‌زد. سومین بار جیغش حویلی را لرزانید.

چراغهای اتاقها روشن شدند. زن و مرد صاحب خانه با ترس سر زینه برآمدند:

- چی گپ شده، «خاور» چی گپ شده؟

خاور به سرعت از زینه بالا رفت. از آستین زن صاحب خانه محکم گرفت و بادست دیگرش درخت چنار را در زیر باران نشان داد:

- «عباس».... «عباس» مرد.

معلم رسم

همه چیز از خود داستانی دارد. معلم رسم ما هم داستانی دارد:

در صنف [1] پنجم با او آشنا شدم قد درازی داشت و ما که کوچک بودیم، چون از پهلویش می‌گذشتم، درازتر معلوم می‌شد. موهایش همیشه نامرتب بود. ریشش را دیر دیر می‌تراشید.

رویش هم دراز بود. پیشانی فراخی داشت. بینیش کمانی بود و چشمایش با جلای خاصی می‌درخشید ـ مثل این که دایم اشکی در چشمهایش حلقه زده باشد ـ کالاهایش [2] کهنه بودند. دهن آستین‌ها و پشت گردن کُرتی‌اش [3] شاریده بود. هنگام راه رفتن طوری سرش را به زیر می‌انداخت که انگار چیزی را در زمین جستجو می‌کند.

نخستین روزی که به صنف ما آمد، هیچ سخنی نزد. آرام و خاموش چو کیش در دهن ارسی [4] نهاد و نشست. وقار چهره‌اش بچه‌ها را زیر تأثیر در آورد. حتی شوخترین بچه‌ها آرام شدند. همه‌مان خیره خیره سراپایش نگریستیم. او

---

۱ ـ کلاس ۲ ـ جامه‌هایش

۳ ـ کُرتی‌اش = پشت گردن لباسش پاره بود (بالاپوشش، پالتوش).

۴ ـ درگاه اتاق، صندلی‌اش را در داخل پنجره گذاشت.

همانطور خاموش و آرام از پشت آیینه ارسی آسمان را می‌نگریست ـ انگار که هیچ کس در اتاق نبود و تک و تنها نشسته بود.

دو هفته تمام همین طور گذشت هنگامی که به صنف می درآمد چوکیش [1] را نزدیک ارسی می‌گذاشت، آرام و اندیشمندانه روی آن می‌نشست، آسمان را تماشا می‌کرد یا کتاب می‌خواند. ما هم خیره خیره می‌نگریستیمش یک تکمه پیراهن، یک لکه کرتی [2] و یک تار مویش لحظه‌های دراز سرگرم می‌ساختمان.

سرانجام یک روز مثل این که تازه متوجه وجود زنده‌جانان دیگری غیر از خودش در صنف شد. آن روز که به صنف آمد، مانند همیشه به تماشای آسمان پرداخت. ما هم به او خیره شدیم ناگهان تکان خورد. رویش را سوی ما گشتاند و با شگفتی و حیرت همه را از نظر گذرانید. سپس برخاست و پرسید:

ـ بچه‌ها، چطور هستید؟

سی تا صدای باریک و پر از شعف در فضای صنف لای همدگر دویدند:

ـ شکر، خوب هستیم.

شاید این صداها بر معلم تأثیر کرد و ما برای نخستین بار لبخندش را دیدیم. آن وقت من ازین لبخند چیز نفهمیدم، ولی اکنون که آن را به یاد می‌آورم، حس می‌کنم که این لبخند با استهزاء و ترحم عمیقی آمیخته بود. لبخندش مانند شهابی درخشید و گم شد. باز همان آسمان تیره چهره‌اش باقی ماند و همان اندوهش. همان چشمهای درخشنده و همان حالت متفکرانه‌اش. در اینحال پرسید:

ـ رسم را دوست دارید؟

همه جواب دادیم:

ـ ها دوست داریم.

---

۱ ـ چوکی اش = صندلی‌اش

۲ ـ لکه کرتی = لکه پیراهن

باز پرسید:

ـ چرا دوستش دارید؟

چند نفر جواب دادند:

ـ چون خوشمان می‌آید.

سرش را تکان داد و گفت:

ـ خوشتان می‌آید، ها؟

ما هم سرهایمان را تکان دادیم و گفتیم:

ـ ها، خوشمان می‌آید.

معلم به بیرون نگریست.

نگاهش به دور دست‌ها رفت. بعد دوباره ما را از نظر گذرانید و پرسید:

ـ آیا ممکن است کسی چیزی را که خوش نداشته باشد، دوست بدارد؟

هیچ‌کس به این پرسش پاسخ نداد و او بازهم خاموش ماند. خاموش و متفکر مثل روزهای دیگر.

یک روز که به صنف درآمد گفت:

ـ امروز کار می‌کنیم.

و رفت سوی تخته. تباشیری[1] را روی تخته سیاه به حرکت در آورد. انگشتهای دراز و باریکش با مهارت روی تخته دویدند. پس از لحظه‌یی کوتاه دیدیم که تصویری نمودار شد: دستی بود پینه بسته. آستین کهنه‌یی داشت. خیلی کهنه بود. دست اینطور معلوم می‌شد که از بیننده چیزی می‌طلبد.

معلم چند قدم پس رفت. کارش را نگریست. سپس سویِ ما دید و پرسید:

ـ خوب است؟

---

۱ ـ گچ سفید تخته

گفتیم:

ـ بسیار خوب است.

معلم با چهره اندیشمندانه‌اش گفت:

ـ می‌دانید، هر رسم یک نام دارد. نام این را «آستین کهنه» بگذارید.

گفتیم:

ـ بسیار خوب.

معلم گفت:

ـ حالا دیگر کار کنید.

سرهای بچه‌ها روی کتابچه‌هایشان خم شد. او رفت به جایش نشست و به نگریستن آسمان پرداخت. خاموش و متفکر بود.

روز دیگر بازهم همان دست را کار کردیم ـ همان آستین کهنه را ـ روز سوم و روزهای دیگر بازهم همان دست پینه بسته، همان آستین کهنه، روی تخته دیده می‌شد و ما آن را رسم می‌کردیم. دست همانطور پینه بسته بود. آستین همانطور کهنه بود و دست چنین معلوم می‌شد که از بیننده چیزی می‌طلبد.

یک ماه آن دست و آن آستین را رسم کردیم. بالاخره بچه‌ها خسته شدند. معلم بازهم خاموش و آرام بود ـ مثل یک مجسمه ـ هیچ کس را سرزنش نمی‌کرد. هیچکس را آفرین نمی‌گفت. تنها فکر می‌کرد و خاموش بود. خاموش مانند روزهای گذشته. ساعت‌های تفریح می‌دیدیمش که دور از معلمان دیگر زیر درختی می‌ایستد و به اندیشه فرو می‌رود. بچه‌ها که از نزدیکش می‌گذشتند، سلام می‌دادند، ولی او متوجه نمی‌شد. اینطور به نظر می‌آمد که اصلاً در این جهان نیست و علاقه‌یی به آن ندارد. فکر می‌کرد. بازهم فکر می‌کرد. کالاهایش همانطور کهنه و نامرتب بود. موهایش همانطور آشفته بود. ریشش را همانطور دیر دیر می‌تراشید. ما هم همانطوری هم آستین کهنه را رسم می‌کردیم و

کتابچه‌هایمان از همان یک رسم پر شده بود: دستی پینه بسته تا ساعد که آستین کهنه و شاریده‌یی[1] داشت. دست چنان معلوم می‌شد که از بیننده چیزی می‌طلبد. و ما بازهم از کشیدن این رسم خسته شده بودیم.

یک روز یکی از بچه‌ها گفت:

ـ معلم صاحب!

معلم تکانی خورد:

ـ هه، چیزی پرسیدید؟

آن بچه ترسیده ترسیده گفت:

ـ امروز... امروز یک رسم دیگر بکشید.

معلم برخاست. سوی تخته رفت رسم را نگریست. بازهم نگریست. آنوقت پرسید:

ـ این را چرا؟... این... بد است؟

بچه‌ها گفتند:

ـ نی، خیلی خوب است.

معلم بازهم پرسید:

ـ پس چرا می‌گویید که رسم دیگری بکشم؟

بچه‌ها جواب دادند:

ـ بسیار کشیدیمش... دیگر بس است.

چهره معلم اندوهناکتر شد. با آواز شکسته‌یی گفت:

ـ آستین کهنه بدتان می‌آید، ها؟

کسی جوابی نداد. معلم همان طور اندوهناک و متفکر بود. بعد، بدون آنکه

---

۱ ـ نامرتب و پاره

به ما توجهی داشته باشد، آرام آرام گفت:
ـ اوه!... خیر است. خیر است هیچ کس آستین کهنه را خوش ندارد.
لختی آسمان را نگریست. بعد سوی تخته رفت. بازهم انگشت‌های باریک و درازش روی تخته به حرکت درآمدند و ما تصویر عجیبی را دیدیم: تصویر یک اسکلت بود. استخوان‌بندی انسانی بود. بدون گوشت و پوست که در میان انگشت‌هایش، در میان انگشت‌های استخوانیش، دسته گلی را گرفته بود و اینطور معلوم می‌شد که می‌خواست به بیننده تقدیمش کند. دندانهایش طوری باز بودند مثل اینکه بخندد.
معلم بازهم چند گام از تخته دور شد. لختی تصویر را نگریست. سپس رویش را به ما کرد و پرسید:
ـ خوب است؟
همه جواب دادیم:
ـ بسیار خوب است.
معلم گفت:
ـ نام این تصویر را (مرگ) بگذارید.
کسی از میان بچه‌ها پرسید:
ـ آن دسته گل را چرا گرفته؟
معلم به دسته گل که برگهای ریزه ریزه داشت، خیره شد و زمزمه کرد:
ـ این گل، زنده گی است.
چیزی نفهمیدیم. کنجکاو شدیم:
ـ زنده گی در دست مرگ است؟
معلم به تصویر خیره شد و شمرده شمرده گفت:
ـ بلی، زنده گی... زنده گی در دست مرگ است. اصلاً از خود مرگ است. آن

را از ما پس می‌گیرد.

دیگر چیزی نگفت. بازهم نزدیک ارسی رفت و به تماشای آسمان صاف پرداخت. ما رسم را آغاز کردیم.



شب آن روز خواب ترسناکی دیدم: کوچه پیچ در پیچ تنگی بود. در دوسویش دیوارهای بلند قد افراشته بودند. معلم رسم‌مان در میان کوچه استاده بود و دسته گلی در دست داشت که گلبرگ‌های ریزه ریزه داشت آسمان را می‌نگریست. ناگهان همان تصویر روی تخته صنف ما، همان اسکلت، از خم کوچه نمایان شد و به سوی معلم رفت. همانطور استخوانی بود و هیچ گوشت و پوست نداشت. همانطور دندان‌هایش ازهم باز شده بود. انگار می‌خندید. اما دیگر اسکلت دسته گلی در دست نداشت. سوی معلم ما رفت و با آواز خشکی خندید معلم که او را دید، سخت ترسید. اسکلت بازهم به او نزدیکتر شد و گفت:

ـ بده، زنده گی را به من بده!

دانه‌های عرق در پیشانی معلم می‌درخشید. نگاهی به دسته گل انداخت و به سینه فشردش. بعد، پس پس رفت. اسکلت هم به سویش نزدیکتر شد و گفت:

ـ گل را بده، زنده گیت را بده به من خودم آن را به تو داده‌ام.

و از لای دندانهایش قهقهه خشکی بیرون آمد. معلم همچنان گل را به سینه می‌فشرد. پس پس می‌رفت. به علامت نفی سر می‌جبانید، ولی سخنی نمی‌زد اسکلت همانطور به او نزدیکتر می‌شد و با آواز خشنی می‌گفت:

ـ بده... گل را بده!

ناگهان معلم به دویدن پرداخت. اسکلت هم از دنبالش دوید. معلم کوچه پیچ در پیچ را می‌پیمود. اسکلت هم از دنبالش می‌دوید و فریاد می‌زد:

ـ می‌گیرم، حتماً می‌گیرمش... مال خودم است.

آواز پاهای استخوانی اسکلت در لای صداهای عجیب و ترسناک دیگر در کوچه پیچ در پیچ طنین افکنده بود. معلم نفسش سوخته بود. دیگر نیرویی برایش نمانده بود، مگر بازهم می‌دوید. ناگهان کوچه به بن بست رسید. راه گریزی نبود. معلم بیچاره خودش را به دیوار می‌فشرد. آواز گامهای اسکلت نزدیکتر می‌شد. وقتی خوب نزدیک رسید، دستش را به سوی دسته گل برد و گفت:

ـ گرفتم... آخر گرفتم.

و قهقهه خشکش در کوچه تنگ و هولناک پیچید.



پس از آنشب، معلم رسم‌مان در نظرم عوض شد. مقام خاصی در دلم پیدا کرد. هر وقت که می‌دیدمش، سخت اندوهگین می‌شدم. در تنهایی به او می‌اندیشیدم. تصورش هم برایم رفت انگیز بود. کالاهای[1] کهنه‌اش، موهای ماش و برنجش چشمهای جلادارش و بوتهای[2] کهنه‌اش که از سوراخهای آنها پاهای بی‌جرابش[3] دیده می‌شدند ـ همه چیزش رقت‌انگیز بود.

اما روزها می‌گذشت و ما بازهم همان اسکلت راکار می‌کردیم. او بازهم کنار ارسی می‌نشست، به آسمان خیره می‌شد یا کتاب می‌خواند. یک روز باز هم همان اسکلت راکار می‌کردیم. من آن روز از اسکلت ساده کشیدن خسته شده بودم. دلم شد که صحنه آخری خوابی راکه دیده بودم، رسم کنم، مردی را کشیدم که به کنج دیواری خزیده از ترس و وحشت دهنش باز مانده بود. اسکلتی در برابراش ایستاده بود و می‌خواست دسته گلی راکه آن مرد به سینه می‌فشرد،

---

۱ - جامه‌های مندرسش

۲ - کفش‌های کهنه‌اش

۳ - بی‌جورابش

ازش بگیرد. گر چه تصویر بدقواره و بی تناسب بود، اما ازش خوشم آمد روی میز گذاشتم و به نگریستن پرداختم. به فکر خواب آن شبم بودم و ذوق زده رسم را تماشا می‌کردم.

ناگهان سایه‌یی را روی میز حس کردم ـ سایه معلم بود ـ معلم خَم شده بود و با دقت رسم را می‌نگریست. چهره‌اش حالت خاصی داشت. در اینحال پرسید:

ـ این را چرا کشیده‌ای؟

ترس ور داشتم. بریده بریده جواب دادم:

ـ اینطور دلم شد. دیگر نمی‌کشم.

معلم در لای سخنم دوید:

ـ اوه، نی، نی،... بسیار خوب است. چطور به فکرت آمد؟ چطور؟

ـ این را به خواب دیدم.

اندکی دل گرفتم:

معلم با هیجان و اشتیاق پرسید:

ـ چطور دیدی؟ چطور؟ همه را بگو.

چشمهایش بیشتر از هر وقت دیگر می‌درخشید. رگهای شقیقه‌هایش پُندیده[1] بود. آب دهنم را فرو بردم و خوابم را برایش بریده بریده قصه کردم.

معلم با همان هیجان و اشتیاق پرسید:

ـ آن مرد کی بود؟

خودم را گم کردم:

ـ کدام مرد؟... ها... نمی‌شناسمش... یک بیگانه بود... معلم هیجان زده اصرار کرد:

---

۱ ـ پُندیده = آماس کرده، ور آمده، برآشفته

ـ ببین... ببین آن مرد من نبودم؟

ـ ها... شما بودید.

آهی کشید و آرام شد. بچه‌ها چارچشمی ما را مـی‌نگریستتند. حـیرت زده شده بودند. در اینحال معلم آهسته آهسته طوری که تنها من بشنوم، زمزمه کرد:

ـ می‌فهمی که چرا مرا به خواب دیدی؟ نمی‌فهمی، ها؟ خوب مرا دیدی، زیرا من فکر می‌کنم که مرگ زنده‌گی را به زور از ما می‌گیرد، اما دیگران درین باره نمی‌اندیشند. سرگرم هستند. سرگرم بازیچه‌ها هستند...

پس از لختی سکوت که طی آن لبخند تحقیرآمیزی بر لبهایش دیده می‌شد، ناگهان دهنش را نزدیک گوشم آورد و پرسید:

ـ وقتی اسکلت می‌خواست دسته‌گل را ازم بگیرد. بسیار ترسیده بودم؟

دو دل ماندم. معلم با اصرار گفت:

ـ بگو... بگو ترسیده بودم!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

ـ ها ترسیده بودید! سخت ترسیده بودید!

معلم لبخندی زد و گفت:

ـ پس من هم از مرگ می‌ترسم. من هم این قرض مرگ را دوست دارم.

حالت تشنجی بهش دست داد و خاموش شد.



دو هفته دیگر معلم‌مان را ندیدیم. به دیدنش عادت کرده بودیم که باید آن حالت غیر عادیش را، آن چشمهای جلادار و آن موهای نامنظم و پریشانش را ببینم. فکر می‌کردم که بیمار است.

روزی در بازار پسر کوچکی را دیدم که تابلویی را می‌فروخت. به تابلو کـه نگریستم، لرزیدم همان اسکلت بود. همان اسکلت روی تخته صنف ما ـ در برابر

اسکلت مردی ایستاده بود که با لبخندی مملو از تحقیر و استهزاء دسته گلی را به اسکلت می‌داد:

به نظرم آمد که مرد شبیه معلم رسم‌مان است. از پسرک پرسیدم:

ـ این را کی کشیده؟

جواب داد:

ـ پدرم.

با خوشحالی گفتم:

ـ از معلم ماست... حالا کجا رفته؟

بغض گلوی پسرک را گرفت. چشمهایش پر آب شد و درین حال گفت:

ـ پدرم مُرد...



احمد نظری آریانا

خفاشان
طعمه
دخترته عاروس نمی‌کنی

شرح حال احمد نظری آریانا

گل احمد نظری آریانا در ماه دلو سال ۱۳۲۹ خورشیدی در شهر هرات زاده شده و پیش از آموزشهای نخستین در دارالمعلمین هرات با مسایل آموزش و پرورش آشنایی یافت و در پایان تحصیلات عالی در پوهنحی ادبیات و علوم بشری «پوهنتون کابل» (دانشکده ادبیات و علوم انسانی کابل) در مؤسسه عالی تربیت معلم هرات به تدریس پرداخت.

گل احمد نظری آریانا پس از ۱۳۴۵ خورشیدی به داستان نویسی پرداخته بیشتر داستان‌های کوتاه نوشته است. در نوشته‌های وی رنج و تیره روزی و مصیبت‌های ناشی از فسادهای ژرف مردمش و چهره غمزده کودکان و نوجوانان محروم که نمایانگر یک جامعه نا به سامان و نهایت عقب مانده انعکاس یافته است.

نظری آریانا به زبانهای دری و پشتو می نویسد و اکنون می کوشد که برابر به خواست مردمانش، سیما، ویژگی‌ها و کردار اشخاص داستانی خود را برگزیند و آشکار سازد.

سپس به حیث مدیر مسؤول مجله «فرهنگ و مردم فعلی کار مستقل ژورنالیستی را آغاز کرد، مدتی در مدیریت «روزنه» رادیو افغانستان ایفای وظیفه نمود و در میزان ۱۳۵۹ برای گذراندن خدمت سربازی وارد اردو شد و در فرجام به عنوان ژورنالیست نظامی وظیفه افسری را به عهده گرفت.

خفاشان

پسرک به گوشه‌یی خزیده بود و چهره‌اش را با دستها پوشانیده به آواز فرو خورده‌یی می‌گریست. مادر اندر به زیر خطوط زرد رنگ آفتاب که از پنجرهٔ کوچک زیرزمینی فرو می‌تابید خاموشانه لحاف کهنه‌یی را پینه می‌زد و برافروخته و رنگ پریده می‌نمود.

لحظه‌ها به کندی می‌گذشت و پس از چندی، هق هق گریه برید. به نظر پسرک رسید که آرامش، فضای خانه را فراگرفته. سبکبال به خواب رفت و دید که آموزگار صنف[1] درآمد و پیش از این که سر جماعه اشاره‌اش را به پایان رساند، همه بی‌اراده برخاستند و پس که نشستند، حاضری[2] خواسته شد.

وی به تلاش افتاد که پشت میزش فرو برود و از دیده‌ها پنهان شود. خواندن نامها آغاز یافت و بدو که رسید، آموزگار، پیشانی آفتاب سوخته‌اش را ترش کرد و عینک ذره‌بینش را به تندی از استخوان بینی بالا کشیده و در حالی که از فراسوی آن خیره خیره می‌نگریست، پرسید:

-اِخدا[3] زده، کجا بودی... باز نامده بودی؟

از آوازش نفرت می‌بارید بچه‌ها راکه نگاه کرد از چهره‌ها و حرکات‌شان

---

۱ - کلاس

۲ - تکالیف شب، مشق‌ها.

۳ - ای خدازده

نفرت می‌بارید. به انگشتان پایش که از جلو بوت[1] راست، بیرون زده بود، خیره شد و پاسخی نداد. به نظرش رسید همه به وی می‌نگرند و می‌خواهند با چشمان نفرت بار خود بخورندش.

به سختی نفس می‌کشید و دلش تند تند می‌زد. چیزی روی شانه‌های کوچکش سنگینی می‌کرد که هر دم به سویی متمایلش می‌ساخت.

همیشه که پایگریزی می‌کرد یا توجه آموزگار جلب می‌شد که قلم و کاغذ یا کتاب ندارد، می‌خیزاندش چنین احساسی بدو دست می‌داد:

ـ ایستاده شو[2]!

ضربهٔ این فرمان به سان پتکی بر مغزش فرو آمد و به شتاب برخاست. نزدیک بود تعادلش را ببازد و بر شاگردی که پهلویش نشسته بود، بیفتد.

سرش فرو افکنده بود و نمی‌توانست به دیگران ببیند. ولی سنگینی نگاه نفرت‌انگیزشان را به شدت بر شانه‌های خود احساس می‌کرد و سراپای وجودش را خشمی دردآلود فرا می‌گرفت.

آموزگار عینکش را برداشت و در حالی که آن را با دست راست خود تکان می‌داد با آوازی که پر از نفرت بود، فریاد زد:

ـ چوب!... زود چوب بیارین!

پسرک تکان خورد و دستش را از چهره برداشت نگاه دزدیده‌یی به پیرامون خود افکند و باز تکان خورد و نگاره‌های دور و پیش در سرشک دیده‌گانش شکست. سپس همه چیز به حال طبیعی برگشت...

مادراندر، خاموشانه به زیر زده‌های باریک آفتاب کم نور پنجره کوچک زیرزمینی که به طور مورب تا نیمه‌های شطرنجی فرسوده و چرکین کف اتاق

---

۱ - بوت = پاپوش کهنه

۲ - برپا، بلند شو

پیش خزیده بود، لحاف بی‌رنگ و رویی را پینه می‌کرد و صورتش که پژمرده می‌نمود، در زمینهٔ نیمه روشن خانه، محو به نظر می‌رسید.

آواهایی ـ گاهی تنها و گاهی درهم آمیخته ـ از حویلی[1] شنیده می‌شد و صدای بچه‌ها که به دنبال یکدیگر می‌دویدند، به گوش می‌رسید. دل پسرک خواست برود ببیند چی گپ است.

آواز خسته و غمبار پدر را شنید که سرفه کنان به کسی شکوه می‌کرد و درنگ کرد لخ لخ چپلیهای[2] کنده‌اش را از زینه‌ها بلند شود، و چهره‌اش را با دست‌ها پوشاند. گلوله شد و پشتش را به دیوار فشرد.

ـ آخر، اِزن[3]، باز چی شده که لب و لنجت آویزانس؟

مادراندر پاسخی نداد و پسرک از لای انگشتانش، آهسته به در نگاه کرد.

رنگش از پیش کرده زردتر می‌نمود و خمیده به نظر می‌رسید.

نگاهش به پیرامون دور خورد و بَرْ پسرک ایستاد.

دیده‌گان ناآرامش؛ چون دو کاسه خون بود. همیشه که بی‌کار می‌ماند، چنین می‌شد. پسرک تنوانست تاب نگاه آتشین را بیاورد و بیشتر گلوله شد و به دیوار چسبید.

ـ آخر، اِزن، چرا آوازت نمی‌برایه؟ چرا چپ استی؟ مُردی؟!...

به سرفه شدید و دردناکی افتاد که تا رهایش نکرد، خم شده بود و دست بر سینه نهاده.

ـ شما خو مره کشتین! شما خو مره کشتین! مه چطو کنم؟

رو به پسرش کرد و فریاد زد:

---

۱ - حیاط منزل

۲ - چَپْلِیْ = نوعی پاافزار، سرپایی

۳ - ای زن

ـ اِحَرامی[1]، توره می‌گُم، باز چی شده؟ باز چی کِدی؟

و جوابی که نشنید، دوید و لحاف را از دست مادراندر بیرون کشید و به گوشه‌یی انداخت و باز به سرفه افتاد و برای لحظه‌یی خمیده ماند.

ـ چرا نمی‌گی اِزن؟ چرا؟... شما خو مره کشتین! شما خو مره کشتین!

مادراندر با لحنی حق به جانب به گپ آمد:

ـ مه چه بگویم؟! باز از مکتب گریخته؟ نمی‌دانم چه مرگش است! چی می‌خایه! نق نق می‌کنه و چیزی هم نمی‌گه... یک روز نیس دو روز نیس، آخر کلهٔ مه خراب کِدّ، تاکی صبر، تاکی،...

پدر برآشفت و فریاد زد:

ـ آخر، بی‌حیای حرامی، تو آدم نمی‌شی؟ مه کتیت[2] چطو کنم، مه چطو کنم؟!

هیچگاه نمی‌زدش. همین را می‌گفت و بس.

مادراندر که اشکهایش را پاک کرده گوشه‌یی از لحافش را دوباره برای پینه کردن بر زانو نهاده بود زیر لب اعتراض همه روزه را تکرار می‌کرد که:

«صد بار گفتم: ماره چی دِمکتبش. ماره چی دِ درس و مالمش[3]!... خود ما غریب مردم، همی بچه ره بمان کدام جایی شاگرد شوه، غریبی یک چیزی یاد بگیره سبا روز دکارش بیایه، نشنیدی که نشنیدی... تمامش گناه خودت اس، تمامش! همه ماره دِبلا انداختی!...

پدر ـ گویی سخنانش را نمی‌شنود، نشست و خشمگین به دیوار تکیه داد. سرش را بر زانو نهاد و سرفه‌های کوتاه و بریده‌اش بیشتر شد.

---

۱ ـ ای حرامی

۲ ـ بی ادب، شلوغ کار من با تو چکار کنم؟

۳ ـ معلمش

پس از چند لحظه، سکوت آزار دهنده‌یی پدید آمد و پسرک بر خاست و در حالی که دستش را بر دیوار می‌کشید و مادراندرش را می‌پایید، بر انگشتان پا به زینه‌ها نزدیک شد و بر آمد.

دختر بچه‌های کوچک به روی فرش کهنه‌یی میان حویلی نشسته گرم گدی[۱] بازی بودند و کودکی در یکی از اتاقها گریه می‌کرد.

سرایی بود بدون خشت فرش و با صحنی فراخ و دورا دور آن را زیر زمینی‌ها و اتاق‌های فرسوده و بدساختی احاطه کرده بود، و در زمینهٔ دیوارهای تیره و از باران شاریده، درها وارسی‌های پوسیده با شیشه‌های شکسته و کاغذ گرفته، نمایش غم‌انگیزی داشت.

چندین خانواده، باشنده این بیغوله بودند و عصرها، دهها دختر و پسر بی کفش و کلاه و چرک و ژنده، از سوراخهای آن به کوچه می‌خزیدند و با قیل و قال و بزن و بگو بی‌شگفت، تا شامگاهان میان خاک و لجن می‌لولیدند و برای خود به اصطلاح بازی می‌کردند. آوازهای از کوچه می‌آمد و پسرک بیرون شد و افسرده و گرفته خاطر، به کناری به تماشا ایستاد.

حمامک بازی بود و بچه‌ها نشسته بودند و توده‌هایی از خاک ساخته از جویچهٔ چتل[۲] میان کوچه آب می‌آوردند، بر حمامک‌ها پشنگ می‌کردند و خاک بر آنها می‌پاشیدند و دست می‌کشیدند که گل‌شان سخت شود و یکی، با سیخی، دریچهٔ کوچکی به زیر حمامک باز می‌کرد و سه دریچهٔ دیگر هم دیگران و از بالاهم سوراخی می‌دادند و خاک زیر گل را از دریچه‌ها بیرون می‌کشیدند و در نتیجه سقف یاگنبدی ساخته می‌شد و اگر کسی از گل حمامک، مویی می‌یافت، شادمانه فریاد می‌زد و به دیگران می‌نمایاند، زیرا یافتن موی در

---

۱ - اسباب بازی

۲ - چِتَل = کثیف و ناپاک

حمامک شگون دارد.

او که در گوشه‌یی ایستاده بود و بچه‌ها را نگاه می‌کرد، دلش از خشم و اندوه لبریز بود. همه بی‌توجه بودند و صدایش نمی‌زدند که «نثارک، چرا ایستاده استی؟ بیا حمامک بازی کو![1]»

از همه بدش می‌آمد، از خودش متنفر بود و خنده‌ها و شیطنتهای بچه‌ها می‌خوردش و با دیدن چهره‌های نفرت بارشان بر تار و پود وجودش رنج و اندوه و نفرت چیره می‌شد.

«حرامی بی‌حیا! حرامی بی‌حیا! تو یک حرامیستی. یک حرامیستی!...»

به نظرش رسید همه این را از دهن پدرش می‌گیرند و تکرار می‌کنند. آموزگار هم تکرار می‌کند: «تو یک حرامیستی، یک حرامیستی!»

و آوازش آمیخته به نفرت است.

«چوب! چوب!»

در چهرهٔ بچه‌ها، نفرت موج می‌زند. همه به آموزگار نشانش می‌دهند، با انگشت تهدیدش می‌کنند و می‌روند به مادراندرش می‌گویند:

«امروز شونویسیشه[2] ناورده بود و مالم زدش!»، «امروز درسشه یاد نداشت!...» ، «بچی مرد که ره زد و...»، «امروز به مکتب نامده بود... گریخته بود، گریخته بود!..» و بچه «شاکوکو» را دید که دور از دیگران برای خود حمامکی ساخته در سفال شکسته‌یی آب می‌آورد و از شکاف آن فرو می‌ریزد. دید همه آب می‌آورند و در حمامک خود می‌ریزند و با هلهله و شادمانی ویرانش می‌کنند، و آذرخش اندیشه‌یی در آسمان ذهنش تابید: «می‌فامم امروز کی مادر مه گفته، مه می‌فامم، مه می‌فامم... بچهٔ شاکوکو!» و دویده با یک لگد، حمامک

---

۱ - بازی کن

۲ - شونویسی = مشق شب

بچهٔ شاکوکو را ویران کرد. گلابه‌ها[1] به سر و روی بچهٔ شاکوکو پاشیده شد.

برای لحظه‌یی نگاه‌های خیرهٔ شان به هم افتاد. از دیده‌گان شان آتش دشمنی می‌بارید.

و می‌خواستند به تیغ نگاه یکدیگر را پاره پاره کنند.

بچهٔ شاکوکو که با رنگ پریده چهرهٔ گِل مالش، خنده آور می‌نمود. به خود جنبید و چشمان شرر بارش تنگ شد و خواست پلکهایش را با پشت دست پاک کند، اما پیرامون چشمانش را گل‌آلود ساخت و خنده‌دارتر شد و نگاهش از درنده‌گی وحشت‌انگیزی انباشت.

... مادرش باز به زیرزمینی می‌آمد و با بدو بیراه، تهدید به اخراجشان می‌کرد و کرایهٔ پس افتاده را می‌خواست صاحب خانه بود و همه ازش حساب می‌بردند و «نثارک» کوچکتر از پسر صاحب خانه بود و مادر اندر می‌زدش که چرا با وی دست به گریبان شده...

بچه‌ها از بازی دست کشیده بودند و خیره خیره به آنان می‌نگریستند و پرسشی تحقیر آمیز در نگاه‌های نفرت‌بار و سوزان‌شان خوانده می‌شد.

نثارک تاب آورده نتوانست و پس پسکایی به راه افتاد و زیر لب گفت:

ـ چرا د مادرم شیطانی کدی؟ چرا؟...

برگشت و به دویدن پرداخت. همه به دنبالش به دویدن پرداختند. آنان دم به دم بر سرعت خود می‌افزودند. صدای نفس زدنهای همه را می‌شنید و از بیم اینکه برسند و بگیرندش بر سرعت خود می‌افزود. ناگهان از زمین کنده شد و با فریادی دردآلود به یک پهلو میان خاکها افتاد و دیده‌گانش برقک زد و سیاهی رفت و پهلویش کرخت شد و فکر کرد دستش شکسته.

---

۱ - گِل آبه ها

رنج جانکاهی تنش را انباشه بود و آواز گامهایی که بدو نزدیک می‌شد، گوشش را به سختی می‌آزرد. نیم خیز شد که بگریزد و پس به زیر بار تنهٔ بچهٔ شاکوکو به خاک افتاد.

از هر سو، مشتها فرود می‌آمد و مجال جنبش برایش نمی‌داد. از درد به خود می‌پیچید و فریاد زنان گریه می‌کرد. دو ـ سه بار دستی تکان داد که به جایی نخورد و با خشمی از ناتوانی دندانهایش را در گوشت بازوی طرف برد. فریادی برخاست و با سیلی سختی که گونه‌اش را سوزاند، از زیر دست و پا، رها شد و اشک ریزان و شتابان برخاست.

سراپایش خاک‌آلود بود و ناسزا می‌گفت و بچه‌ها، دستهایش را به چنگ گرفته بودند و نمی‌گذاشتند به سر و صورت حریف که ناسزاهایش را پاسخ می‌داد، بپرد و دیده گانش را در آورد ـ دیده گان نفرت‌بارش را.

فریاد می‌زد و با خشم و درد و بیمناک، می‌کوشید از دست آنان برهد.

آهسته آهسته دورش می‌ساختند و تسلایش می‌دادند و بچهٔ شاکوکو را هم تسلا می‌دادند و صدای همه تحقیر آمیز بود و تسلاهای همه تحقیرآمیز بود و نگاهها و حرکات‌شان انباشته از نفرت. پس از ساعتی همه ملامتش می‌کردند و گناه را به گردن خودش می‌انداختند و وی با خشمی فرو خورده، خاموش بود و به سخن کسی پاسخ نمی‌داد.

سرانجام همه از پشتش رفتند و بازیهای‌شان را از سر گرفتند و او تنها ماند. اشکهایش را سترد و دور از همه، کنار دیوار کوچه نشست.

وجودش از درد و غم لبریز بود و کسی به بازی نمی‌خواندش. رفتار همه ستمگرانه بود و کسی به چیزی نمی‌گرفتش و همه ازش دوری می‌جستند و با نگاه‌های نفرت‌بار بدو می‌نگریستند.

نمی‌دانست چرا باید همه شاد و سر حال باشند و وی غمگین و افسرده و چرا

مادراندر بزندش و پدر بر سرش داد بکشد که «بی‌حیای حرامی، تو آدم نمی‌شی! آخر مه کتیت چطو کنم؟» و آموزگار هم داد بکشد که:

«اخدا زده، باز کاغذ ناوردی؟ باز قلم ناوردی؟... کتابت د کجاس؟... کتابت د کجاس؟... چرا ناوقت آمدی؟ د کدام گور بودی؟... دیروز باز نامده بودی؟...»

چرا؟ چرا؟

چرا بچه‌ها پیش مادراندرش بروند و او را لو بدهند؟ چرا بچهٔ شاکوکو با آن تنهٔ کلفت گه زده‌اش بر او بیفتد و تا بتواند بزندش و کسی نباشد از وی پشتیبانی کند؟

فردا مالم خات گفت: چرا کتی [1] همسایبت جنگ کدی؟ هه! و بهانه‌یی خات تراشید و سرکفتان چیغ خات زد که [2]

ـ چوب! چوب!

«و غضب خات کد. و رنگش کبود خات شد و عینکشه از روی چشمای سرخ برآمده‌اش پس خات کد و بچه‌ها کتی چشمای لعنتی‌شان، مره مسخره خات کدن... و د تفریح، سرمه خات خندیدن و...»

زمان درازی به این اندیشه گذرانید. بچه‌ها به بازیهای‌شان سرگرم بودند و رهگذران، بی‌اعتنا می‌آمدند، می‌رفتند و نگاهی هم اگر به نثارک می‌کردند، زود گذر بود و پر از بی‌اعتنایی. وی از تنهایی رنج می‌برد. به شدت آرزو داشت یکی پیدا شود و با او درد دل کند.

دخترک رنگ پریده‌یی که چشمان خواب آلود و کبودی داشت با ترس و لرز پیش آمد و کنارش نشست و آهسته پرسید:

---

۱ - چرا کَتی همسایبت = چرا همراه همسایه‌ات دعوا کردی، مرافعه کردی

۲ - در میان مردم، در اصطلاح جلوی مردم داد خواهد زد

ـ چی شده نثار جان؟ چرا چشمایت سرخ اس؟ گریه کدی؟

نثار پاسخی نداد؟ رویش را برگردانید و با انگشتانش به کشیدن نقشهای درهم و برهمی به روی خاکها آغاز کرد.

مادراندرش گوشزد می‌کرد با دخترکان بازی نکند و نیش می‌زد که پسر ندیده با دختر بازی کند، و گپهای بدی می‌گفت که آتش به جان وی می‌زد.

زنهای دیگر هم گاهی چیزهایی می‌گفتند و نیشهایی می‌زدند، ولی مادر دختر به وی احترام می‌گذاشت و خواهش می‌کرد از دخترش مواظبت کند و برایش برادری مهربان باشد و نگذارد آزارش بدهند و بزنندش و گاهی که یادش می‌آمد می‌گریست و نقل می‌کرد که پسری ده ساله داشته به سن و سال نثار که نامش «شیرعلی» بود و شیرعلی با پدر خود «عبدالعلی» که استاد گلکار بود دست کمک بوده و آن وقت‌ها که ارزانی بود و بعض مردم این قدر دزد و دغل و ظالم نبودند. گذارهٔشان به خوبی می‌شد تا اینکه یازده سال پیش یک روز که استاد عبدالعلی به تکمیل پوشش یک خانه سرگرم بوده، ناگهان خشت‌های سقف فرو می‌ریزد و استاد از روی چوب بست به پایین می‌افتد، خشتی به کمرش می‌خورد و آن را می‌شکند و شیرعلی هم که به پشت بام بود و درهای پوشش را با سفال و خشت پارچه بند می‌ساخته به سختی فرو می‌افتد و هر دو را بیهوش به خانه می‌رسانند و چون توان و غمخواری ندارند، به طیب و داروی کافی نمی‌رسند و پس از یک ماه پسر و پس از یک سال، پدر در می‌گذرد و مادر و دختر کوچک، تنها و بدون سرپرست می‌مانند و رفته رفته هر چی که دارند از دست می‌دهند. آواره می‌شوند و قیمتی می‌شود و مادر، لقمهٔ بخور و نمیر روزانهٔ خود و دخترش را به هزار زحمت و رنج فراهم می‌کند و هنوز هم به همان وضع دوام می‌دهند و زندگانی‌شان روز به روز دشوارتر می‌شود.

نثارک با شنیدن سرگذشت آنان، در حالی که آرزوی گِلکاری و خانه ساختن

به دلش راه می‌یافت به اندیشهٔ شیرعلی و پدرش فرو می‌رفت و از رویدادهای ناشناخته، هراسی به تنش می‌ریخت و تکانش می‌داد و تنگدستی پدر و پیشامد مادر و همسایه‌گان و آموزگار و شاگردان به خاطرش دور می‌خورد و دلش می‌گرفت. عقده می‌کرد و به نظرش می‌رسید هوای سنگین و خفه‌کننده‌یی را فرو می‌دهد و یخن پیراهنش تنگی می‌کند و پیشانیش داغ و گونه‌هایش برافروخته می‌شود. عرق به تنش می‌نشست و با سری فرو افکنده و مانند کسی که چیز نامعلومی را گم کرده باشد، خاموش می‌ماند و به دنباله سرگذشتی که بارها گفته شده بود، گوش می‌داد.

پس از چند دقیقه سکوت آزار دهنده، دخترک که پریشان شده بود، برخاست و اظهار داشت:

- بوبویم[1] مره گفت زود بیایم، کار داره.

- چیکار؟

- نمی‌فامم!

- کتی هم می‌ریم.

- خوب، پس که آمدیم بازی می‌کنیم، چطور

- بسیار خوب، بازی می‌کنیم، می‌دانی چی؟

- چی؟

- حمامک بازی!

- حمامک بازی؟... خوب، خوب، خوب، حتمن.

هر دو به سرای رفتند و بوبوجان، پول و دستمال داد که بروند نان بخرند.

نثار به دخترک همه چیز را در راه گفت. بسیار متأثر بود. هر دو متأثر بودند و

---

۱ - مادرم مرا

دخترک با همدردی‌هایش کوشید زنگ غم را از دلش بزداید و مژده داد که امشب بوبوجانش قصه تازه‌یی برایشان حکایت می‌کند ـ قصهٔ شاه پریان.

ـ همو که مه نگفتم بوبوجانم یاد داره!.... یک وخت بریم گفته بود.

ـ توره والله؟ خودش گفت؟

ـ راست می‌گم خودش گفت امشو حتمی می‌گه!

ـ چی خوب! مه ای قصه ره هیچ نشنیدیم!

ـ امشو خات شنیدی که چی شیرین قصه اس!

در برگشت، عصر رو به پایان می‌رفت و دل هواگرفته بود. غباری خاکستری رنگ آسمان را پوشانیده و آفتاب در پس توده‌های ابر نهان بود.

گنجشک‌ها و میناها، گروه گروه با سرو صدای بسیار می‌آمدند و در دختان ناژوی مسجد کوچه، فرو می‌رفتند و باز پسین نغمه‌های شان را سر می‌دادند و آوای‌شان از شتاب و ناآرامی آگنده بود. از شب شاید خوش‌شان نمی‌آمد، از تاریکی شاید می‌ترسیدند و شکوه می‌کردند و شاید هم از چیزهایی که در درازی روز دیده بودند و به جاهای نوی که رفته و دوستان تازه‌یی که یافته بودند، تعریف می‌کردند.

آن دو لحظه‌ها به تماشا ایستادند و به نغمه‌های پرشور و زیبای پرندگان گوش فرا دادند و سرشار از شادمانی شدند.

همسایه‌ها می‌آمدند و نگاهی می‌کردند یا نمی‌کردند، می‌گذشتند. چندتایی هم اندرز دادند که دیر وقت است و بروند به خانه‌هایشان، و رفتند و پس که بر آمدند، با دو ـ سه تا پسر و دختر به بازی سرگرم شدند.

میدان بازی کم کم کوچک شده می‌رفت و بچه‌ها یکی یکی و دوتا دوتا به حویلی می‌رفتند.

فضای حویلی، نیمه تاریک بود و دل کسی نمی‌خواست به اتاق برود.

حلقه‌های بازی تنگ‌تر و دوستان به هم نزدیک‌تر می‌شدند و می‌کوشیدند از لذت با هم بودن تا پایان برخوردار شوند. احساس صمیمیت بیشتری می‌کردند و با هم بودن برایشان دلگرمی می‌داد. مادر و پدرها، صدا می‌زدند که شام است، بیایند به خانه‌های‌شان. کی گوش شنوایی داشت! کی می‌خواست آخرین لحظه‌های گران بهای روز را به هدر دهد و برود به گوشه‌یی بخزد و تق تق بشنود. درین هنگام، همهمه‌یی میان بچه‌ها پدید آمد. جانوران کوچک و سیاهرنگی که به تیزی در فضای سرای می‌پریدند، توجه همه را به خود جلب کرده بودند.

با نام خفاشان آشنا بودند و شنیده بودند که خفاشان به شکل موش‌اند و بال‌های نازک گوشتین دارند و روز هنگام، به سقفهای تاریک گاوخانه‌ها و انبارها آویزان می‌مانند و به جز شب، گشت و گذار کرده نمی‌توانند.

از نزدیک، کسی خفاشی را ندیده بود و برای نخستین بار در سال، آشکار شدن آنها در سرای و پرواز تند و سایه‌وارشان، همه را به کنجکاوی و هیجان آورده بود.

اشباح کوچک به ناگهان پدیدار می‌شدند و به سویی می‌پریدند، با شتاب، بالای سر بچه‌ها می‌چرخیدند و تاریکی شب را که فرو می‌آمد و بال می‌گسترد، می‌تاراندند و از نظر ناپدید می‌شدند.

یکی که پایین می‌پرید، همه باهلهله و شادمانی بسیار، دنبالش می‌کردند و این امید در دلها جوانه می‌زد که بلکه آن را بگیرند.

هر کی می‌خواست یکی را بگیرد و ببیند چگونه است. همان طور است که برایش گفته شده یا نه؟. (موشی که بال دارد و می‌پرد!) چنین چیزی امکان دارد؟

تلاش هیچکس به جایی نمی‌رسید و دست همه خالی می‌ماند. بیهوده این سو و آن سو می‌دویدند و نیرو به هدر می‌دادند.

«کاش می‌تانستیم یکی ره بگیریم و ببینیمش! کاش می‌تانستیم!» این

آروزویی بود که از دلها به زبان راه می‌جست و به گوشها می‌رسید. «کاش! کاش!» یک امید گنگ، یک کار ناشد.

بچهٔ شاکوکو می‌گفت:

- هیچکس نمی‌تانه ای چوچه‌های شیطانه بگیره! هیچکس! اینها شیطانک هستن - مادرم می‌گفت شیطانک هستن!

و سخنی تأئیدش کرد:

- بوبوجان مه هم می‌گه شیطانها د تاریکیستن - در تاریکی می‌باشن! و بچه شاکوکو که از همه بزرگتر بود و از روی زور آوریش همه از او حساب می‌بردند. دوام داد:

- هان! د تاریکی می‌باشن، خفاشها هم د تاریکی می‌باشن د تاریکی می‌یاین و می‌رن و شکار می‌کنن.

د تاریکی هم پت می‌شن. هیچکس نمی‌تانه بگیریشان، هیچکس نمی‌تانه!

نثارک که دورتر در گوشه‌یی با دخترک همبازی خود ایستاده بود و دلش با هیجان دیگران می‌تپید و آرزو می‌کرد که کاش یکی راگیر می‌آورد و می‌دیدش با تمسخر اندیشید: «نمی‌تانه! هیچکس نمی‌تانه! دروغگوی شیطان، حرامی نامرد!» و بدون اینکه قصد خاصی داشته باشد، با آوازی پر شور فریاد زد:

- چطور نمی‌تانه؟ کی می‌گه نمی‌تانه؟

همه خاموش شدند و در حالی که با حالتی پرسش آمیز به یکدیگر می‌نگریستند، گوش به سخنان او دادند.

- مه می‌گم می‌تانه؟ ایخو کار سختی نیس!

بچهٔ شاکوکو، از جمع برآمد و با لحنی استهزاء آمیز پرسید:

- اگه کار سختی نیس، کسی تانسته؟ بگو دیگه، نه؟!

او با سردی پاسخ داد:

ـ کی تانسته؟! همه می‌فامن کی تانسته!... «هیبت» همصنفی [1] ماره همه می‌شناسن. خودش یک روز بری همه تاریف کد چطو خفاشکه گیر آورده بود.

بچهٔ شاکوکو، به گونه‌یی تحقیرآمیز اظهار داشت:

ـ دروغس! تمامش دروغس! او دروغگو ره مه می‌شناسم.

و رو به بچه‌ها کرد و خندید و بچه‌ها همه خندیدند و چی خندهٔ نفرت‌باری.

نثارک آتش گرفت و دلش به درد آمد و با فریادی خشمگین گفت:

ـ دروغس! دروغس!... مه می‌تانم! مه می‌گیرمش! مه!

و بچهٔ شاکوکو با طعنه گفت:

ـ تو می‌تانی؟ تو! تو موش؟!

و خندهٔ شدیدی سر داد و همه به شدت به خنده افتادند. نثار در حالی که از سخن او سخت برافروخته شده بود و یکریز دشنام می‌داد: «موش خودتی! موش پدرتس! موش مادرتس! موش نیکهٔ تس! [2]» دوید که با او گلاویز شود و بچه‌ها هر دو را گرفتند و «نثارک می‌تانه!»، «نثارک می‌تانه!» با تمسخر از هر دهنی می‌برآمد و وی تحمل می‌کرد تا بیشترشان خاموش شدند، و در حالی که گام به پیش می‌نهاد با متانت و غرور گفت:

ـ بلی مه می‌تانم! دیگه چی می‌گن، همه؟ بگویین دیگه!

و با خود گفت:

«حرامیهای بی‌حیا! بخندین! خوب بخندین! خوب خرتان ساخته! بی‌غیرتها!»

و یکی که همیشه چاپلوسی بچهٔ شاکوکو را می‌کرد، با لحنی مخصوص گفت:

ـ خوب، بفرمایین، ببینم چطور می‌گیرین!

و زد زیر خنده و خنده‌اش به اندازه‌یی شدید و با تکان‌های مضحک بدن

---

۱ ـ همشاگردی کلاس

۲ ـ پدربزرگ

همراه بود که دیگران را نیز به خندیدن واداشت و نثار که ازین وضع به کلی دلخور شده و برآشفته بود با اطمینان کامل گفت:

ـ حالی خات دیدین. نشانتان خادت دادم که آسانس یا نه! بتین یک چادر. «هیبت» همصنفش تعریف کرده بود چگونه با چادر، خفاشی راگرفته بود. مجالی به دیگران نداد و چادر دخترک همبازیش راکه با شگفتی به آنان می‌نگریست، برداشت و به شتاب از زینه‌ها به بام بالا رفت.

آوای پرنده‌گان در میان درختان ناژوی مسجد، ولوله‌یی بر پاکرده بود و بچه‌ها ساکت و آرام حرکتهای او را به روی بام، تماشا می‌کردند و گاهی یکی آهسته به رفیقش می‌گفت:

«نمی‌تانه! مزبش نمی‌تانه. مفت که نیس!»

و دیگران هم به آرامی آن را تکرار می‌کردند: «نمی‌تانه! نمی‌تانه!» و آرزوی توانستن، آنان را فرا می‌گرفت.

دل نثارک به سختی به قفس سینه می‌زد و همهمهٔ پرنده‌گان گوشهایش را می‌آزرد و خیال می‌کرد پرنده‌گان هم به وی می‌خندند و مسخره‌اش می‌کنند و خیال می‌کرد صدای بچه‌ها را از صحن خانه می‌شنود که می‌گویند:

«دروغ می‌گه! نمی‌تانه! نمی‌تانه!» و کلمهٔ «نمی‌تانه!» در سرش می‌پیچید، آهنگ زشتی می‌آفرید و می‌آزردش و دلش می‌خواست ثابت کند که می‌تواند، که دروغ نمی‌گوید، و همه را دروغگوی بکند، همه راکه دروغگوی بودند و چاپلوس و او را تحقیر می‌کردند و به بازیش نمی‌گرفتند و پیش مادراندرش سخن چینی می‌کردند که:

«نثار که امروز مالم دای خاطر، دای خاطر زد! نثارک امروز شو[1] نویسیشه

---

۱ - نوشته‌ی شب، تکالیف شبش

ناورده بود! نثارک امروز از مکتب گریخته بود!...» و به آموزگار می‌گفتند:

«نثارک دیروز کتی فلانی جنگ کد! نثارک دیروز مرد که ره دوزد! نثارک دیروز!...»

و آموزگار می‌خیزاندش و چوب می‌خواست و می‌زدش و بچه‌ها همه با نگاه‌های پر از نفرت، تماشایش می‌کردند و سرش می‌خندیدند و مادر می‌زدش و قهر می‌کرد و به پدر می‌گفت که امروز چنین و چنان کرده و پدر از خشم سرخ می‌شد و به سرفه می‌افتاد و خم می‌شد، فریاد می‌زد:

«آخر، بی‌حیا! تو آدم نمی‌شی؟ مه کتیت چطو کنم؟ مه! چطو کنم؟»

و باز به سرفه می‌افتاد و می‌نالید:

«شما خو مره کشتین! شما خو مره کشتین!»

و به دنبال خفاشان که به تیزی پیش می‌آمدند و می‌گذشتند، می‌دوید و چار چشمی نگاهشان می‌کرد و در مسیرشان جای می‌گرفت، چادر را باز نگه می‌داشت و کاری از پیش نمی‌برد. نومید می‌شد و باز به تعقیبش دوام می‌داد و صدایی بجز تپش تند قلبش و همهمهٔ میان درختان مسجد نمی‌شنید. سرش گیج می‌رفت و دلش به هم می‌خورد و فکر می‌کرد چی کند. چی چاره بسنجد! یکی از خفاشان را زیر نظر گرفت و به دنبال کردنش پرداخت. و دید به او که می‌رسد. راهش را کج می‌کند و از فراز بالاخانه می‌پرد. به شتاب از زینه‌های بالاخانه به بام آن برآمد و حواسش را گرد کرد. به انتظار نشست و چادر را آماده نگهداشت که ناگهان برخیزد.

خفاشی را که زیر نظر گرفته بود، بر سرای تاریک همسایه می‌چرخید و خانه‌های دور و پیش، همه تاریک بود و صداهای درهم و برهم و آوازهای پرنده‌گان، رو به خاموشی می‌رفت و آرامش شب بر همه جا فرود می‌آمد. افق در خون شفق رنگین بود و سفینه‌های خاکستری رنگ ابر به پیش می‌تاخت و

سایهٔ کوچکی به سرعت به وی نزدیک می‌شد.

آماده گی گرفت و با حرکتی تند، چادر را به پیش قات کرد، و آواز پدرش را از پایین شنید که فرا می‌خواندش. ترسید و تعادلش را از دست داد. دو ـ سه گام به پس رفت و ناگهان، با فریادی دهشتناک. زیر پایش خالی شد.

کابل ۱۳۵۳

طعمه

خطوط فرو رفتگی‌های چهرهٔ زرد و وارفتهٔ پدر، عمیق و تیره شد و لب ترکیده و ورم کرده‌اش را به دندان گرفت و با ناله‌های بریده‌یی که نشان دهندهٔ دردی جانکاه بود به اندامهایش تابی داد و با تشنجی سخت بر شکم به روی بستر ژولیده‌اش فشرده شد. صورتش را در بالش فرو برد و دلش به شور آمد. اما غثیان نکرد.

خِرّخرّی از گلویش شنیده می‌شد پنداشتی یک هیولای نامریی بر او افتاده و گلویش را با چنگال نیرومند خود می‌فشارد و قصد جانش را دارد و خِرّخرِش خیلی شبیه به آواز گوسفندی بود که در کشتارگاه، زیر دست و پای قصاب افتاده و ضربت کارد گلویش را پاره کرده باشد.

لحظه‌یی به همان وضع ماند و سپس رها شد و آرام به پهلویی که پسر کوچکش بر بستری پینه و پاره و نامرتب و چرکین نشسته بود و هراس‌آلود و اشک‌ریزان می‌نگریستش، برگشت و پس از این که ناله‌هایش اندک اندک فرو کشید، به زحمت چشمان بی‌رمقش را که در کاسهٔ سر فرو رفته بود، اندکی باز کرد و دانه‌های سرشک، زیر پلکهایش دوید و از گوشه‌یی به روی گونه‌ها و ریش خاکستری رنگ و پریشانش غلتید و جلو نگاه دردبارش را گرفت.

لبانش تکان می‌خورد و به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند.

پسرش را صدا کرد:

پدر!... پدر!..

پاسخی به گوش نرسید. دیده گان پدر بسته بود و لبانش هم چنان تکان می‌خورد. سه روز می‌شد به آتش تب می‌سوخت و دم به دم سراسر وجودش به پیچ و تاب می‌افتاد و دلش به شور می‌آمد و آبی زرد رنگ و کف‌آلود از کنج دهانش فرو می‌ریخت و ناله‌های رنجباری سر می‌داد که رفته رفته اوج می‌گرفت و به فریادی بدل می‌گشت و ناگهان بریده می‌شد. سخنی نمی‌زد و چیزی نمی‌خورد.

درد، آهسته و پنهانی آغاز یافت و ناگهان شدت اختیار کرد و پسرک هم دست و پاچه شد که چی بکند و چی‌چاره بسنجد. کسی را نمی‌شناخت که به کمکش بخواهد و از مراجعه به صاحب خانه هم سخت بیمناک بود. سه روز پیش، دیده بود که با پدرش سر سخن است و تهدید می‌کند که اگر کرایه را تا یک هفته دیگر نیاورد جل و پوستک‌شان را به کوچه خواهد انداخت. آن روز بیماری تازه خودش را نشان داده بود و صاحب‌خانه که با آن قد کوتاه و چاق و شکم برآمده و چشمان سرخ و شرر بارش با سر و صدا و پرخاش به گاوخانهٔ متروک آمد و دشنام داد و جیغ و داد و تهدید کرد و رفت. پدر حالش بدتر شد و به بستر افتاد.

پیشتر، آنان در خانهٔ پیرمرد مهربانی جای داشتند که از هیچ‌گونه کمک برایشان دریغ نمی‌ورزید و یک ماه قبل با درگذشت او، میراث خوارانش آمدند و آن دو را راندند و پس از جستجوی بسیاری که پدر کرد. کهنه پاره‌های مختصرشان را به اینجا انتقال دادند.

پدر وعده کرده بود که نزدیک پره شدن ماه[1]، کرایه را بپردازد و در یکی - دو هفته اخیر پولی هم گردآورده بود می‌خواست به وعده‌اش وفا کند. ولی...

پسرک که خاموشانه اشک می‌ریخت و از ترس چون بید می‌لرزید و موی بر تنش راست شده بود با دیده‌گانی از حدقه برآمده به روی او خم شد و در زیر پرتو کم سوی شیطان چراغی که در طاق دود می‌کرد و می‌سوخت به چهرهٔ وارفته و رنگ پریدهٔ پدر خیره شد.

نفسهایش به سختی شنیده می‌شد و سینه‌اش با تأنّی بالا و پایین می‌رفت و تنش با آرامش تمام رو به وی قرار داشت.

سکوت سنگینی بر گاوخانه چیره شده بود و گاهگاهی جیرجیر موشهایی که این سو و آن سو پی طعمه می‌گشتند یا چیزی را می‌خوردند و یا زوزهٔ سگی از دور دستها، این سکوت را می‌شکست.

در بیرون، نخستین برف زمستان، لحاف سنگینش را می‌گسترد و اگر چه هوا از سرمای سوزانی انباشته بود، پسرک به شدت احساس گرما می‌کرد و گاهی از زیر بغلها و سینه و پیشانیش عرقی سرد جریان می‌یافت. گُرس گُرس ضربان قلب در سرش می‌پیچید و به نظرش می‌آمد کسی پشت بام یا عقب دیوار می‌دود و چند تن دیگر او را دنبال می‌کنند. در سکوت نیمه شب، هیاهوی وحشتناکی از صدای گامها، جیرجیر موشها، عوعو سگها و خس خس نامنظم نفسهای پدر در فضا تولید شده بود و سایه روشن لرزان شیطان چراغ نیز بر وحشت این هیاهو می‌افزود.

پسرک مانند افسون زده‌ها بی‌حرکت مانده و با نگاهی غمزده و بیم آلود به پدر که خوابیده می‌نمود، چشم دوخته بود. سه شب می‌شد که بیمار، دیده بر هم

---

۱ - پایان ماه

نگذاشته و اینک در خوابی سنگین غوطه‌ور بود و او نیز درین مدت، خواب و خوراک چندانی نکرده بود. و احساس می‌کرد به شدت بیمار است. سرش سنگین و دهنش تلخ بود و در تب تندی می‌سوخت و از ترس بر خود می‌لرزید و نمی‌توانست برخیزد و کاری بکند. اصلاً نمی‌دانست چی باید بکند. هیچ کاری از دستش ساخته نبود.

سرانجام بی‌اراده برخاست و لحاف راکه به یک سو لغزیده بود، برداشت و آرام و با احتیاط، پدر را پوشانید و بی سر و صدا در بستر خود که به روی توده‌یی از برگ و لوخ هموار شده بود، دراز کشید و با افکاری درهم و برهم تیرهای فرسوده و خوره خوردهٔ چت[1] را به نگریستن گرفت.

عنکبوتها به روی تارهایی که به هر سو تنیده بودند، تکان می‌خوردند و سایه‌های پراکندهٔشان در پرتو لرزان چراغ روی تیرهای دود زده، محو به نظر می‌رسید.

دیوارها تیره بود و آبی که از بام به درون نفوذ کرده بود، خط‌های روشن و درازی بر آنها نگاشته بود که در بعضی بخشها به هم می‌پیوست و شکلهای وارفته و مبهمی می‌ساخت.

موشها با صدایی مشمئز کننده جیرجیر می‌کردند و زوزهٔ شکایت‌آمیز سگی که از دور به‌گوش می‌رسید آزار دهنده بود.

آوازگامها رفته رفته بریده شد و آتش اجاق که تا یک ساعت پیش باکاغذ و پاره هیزم روشن بود، فروکشیده خاموش شد. ولی از یک شاخه هیزم ترکه به کناری غلتیده بود هنوز هم دود غلیظی برمی‌خاست.

سایه‌ها به روی دیوارها پیچ و تاب می‌خورد. شعلهٔ چراغ متشنج بود و دود

---

۱ - آدم رند و بی‌باک (چَت) در اینجا به معنی سقف خانه

می‌کرد و سرما لرزه با تأنی به تار و پود وجود پسرک راه می‌جست و هراسی گنگ و مبهم، خون را در رگ‌هایش منجمد می‌ساخت.

صورتش را به زیر لحاف پنهان کرد، به یک پهلو غلتید و زانوانش را به شکم نزدیک ساخت. سرش سنگین بود و دهنش مزهٔ تلخی می‌داد و تارهای رنگارنگی از هر طرف تنیده و جرقه‌های کوچکی در آنها منفجر می‌شد. سنگینی فرو می‌آمد و رهایی چون پر کاهی در تارهای شفاف تنیده تا لایتناهی، و پرتوهای خیره کننده سرخ، زرد، آبی، بنفش و سپید از هر سو تابیدن می‌گرفت، دهانهٔ فراخ چاهی ژرف باز می‌شد و کوشکهای زرین و زمردین و لاجوردین پدید می‌آمد، و جایی به گونهٔ یک تالار، و مادر که نوازشش می‌کرد و سرش را بر زانوی خود تکیه داده بود و بازیچه‌های رنگارنگی به پیرامون‌شان، و همه چیز جان داشت و مادر، لبخند ملکوتیی بر لبان مهربانش جاری بود.

هر دو خاموش بودند و به چشمان متبسم یکدیگر نگاه می‌کردند. دشت پهناوری در پیش بود و سبزی به هر سو موج می‌زد. آوازهایی شنیده می‌شد و سواری با اسپی سپید از دور به نظر می‌رسید که به شتاب به سوی آنان می‌تاخت و سوار، پدر بود... هر دو او و مادر ـ با لبخند و دست در دست هم به پیشبازش می‌شتافتند و گویی پرواز می‌کردند و سوارگویی پرواز می‌کرد و به یکدم به آنان می‌رسید و خنده بر لب شادمان هر دو را به آغوش می‌گرفت و می‌بوسید و به ترک خود می‌نشاند و به سرزمین‌های نور و افسانه می‌برد...

آفتاب به شدت تمام از ورای غبار گرمی که آسمان را پوشانیده بود میان دهکده می‌تابید. بچه‌ها همه گرد آمده بودند و جست و خیز می‌کردند و از خانه‌یی صدایی شیون می‌آمد. زنان با چادرهایی که به خود پیچیده بودند و در

چارچوبی از نظر پنهان می‌شدند. و او می‌دوید و از پشت به قات[1] زانوی بچه‌یی می‌زد و بچه به پشت بر زمین می‌افتاد و به گریه می‌شد و نفرین می‌کرد: «الهی مادرت بمیرد و تابوتش را به گورستان ببرند» و گروهی از چارچوب می‌برآمدند و تابوتی را بر شانه‌هایشان می‌بردند ـ تابوتی سیاه، و راهشان را به سوی گورستان کج می‌کردند. همه سیاه پوشیده بودند، چهره‌های‌شان سیاه دیده می‌شد و از کنار او که می‌گذشتند و نگاهش می‌کردند در دیدگانشان پرسشی خوانده می‌شد ـ پرسشی مبهم.

بچه‌ها هم بیگانه‌وار بدو نگاه می‌کردند و آرام و خاموش در گوشه‌یی گرد آمده بودند و او تنها بود و شگفتی زده به دستهٔ مشایعت‌کننده‌گان می‌نگریست و پرسشی در درونش نضج می‌گرفت «اینها کیستند که از خانهٔ ما می‌برآیند؟ آنجا چی می‌کردند؟ آن تابوت سیاه از کیست که پیشاپیش بر دوش‌شان است؟»

و به سوی پدرش می‌دوید که پس از همه از چارچوب دروازه خانه می‌برآمد و با پوشاک سیاه و چهرهٔ تار و اشک‌بار به دنبال جمعیت روان می‌شد.

پدر!...پدر!..

پدر پاسخش را نمی‌داد و چون یک بیگانه، بی‌اعتنا به راه خود می‌رفت و پیرمردی با پوشاک سیاه و چهره‌یی ناآشکار، از گروه بیرون می‌شد. صاحبخانهٔ مهربان‌شان بود و هق هق گریه‌اش آهسته آهسته به‌گوش می‌رسید. دستان لاغرش را دراز می‌کرد که به آغوش بگیرد و مجالی نمی‌یافت مردی کوتاه قد و چاق و شکم برآمده با چشمانی شرر بار به پیش می‌آمد، شلاقی را در دست خود تکان می‌داد و با خشونت و نفرت و با فریادی که ناشنیده می‌ماند، چیزهایی می‌گفت که نامفهوم بود و نمی‌گذاشت پیرمرد سخنش را بگوید و از بازوی لرزانش

---

۱ ـ قات = زانوی شلوار ـ جامه

می‌گرفت و کشان‌کشان به سوی گروه می‌بردش و تابوت و مشایعت‌کننده‌گان در پشت ویرانه‌های دهکده از نظر پنهان می‌شدند. بچه‌ها هم پس پسکایی و آرام به خانه‌های شان می‌خزیدند و دشت سوزان و غبارآلود، تنها می‌ماند.

آفتاب به شدت می‌تابید و غباری که آسمان را فراگرفته بود بر همه جا فرود می‌آمد و تاریکی را از دوردستا فرا می‌خواند.



باران دیشب که نرمک نرمک باریده بود، بند آمده. آفتابی دل‌انگیز پرتو افشانی آغاز کرد و پدر لبخند می‌زد و بر خلاف همیشه که غمگین می‌نمود و سرش فرو افکنده و غرق دریای پریشانی و اندیشه بود، بدو نگاه می‌کرد خوشحالی ناشناسی در مردمک دیده‌گان روشنش می‌رقصید و مردمی که از کنارشان می‌گذشتند، شاد بودند و لبخند می‌زدند و دیده‌گان‌شان می‌درخشید.

پدر به یک شانه توبره‌اش را آویخته و با دست نگهداشته و دست دیگر را از پشت به شانه‌های او حلقه کرده بود هر دو خوش و خندان پیش می‌رفتند. پای پدر نمی‌لنگید و چوب دستی دیده نمی‌شد و خیابان درازی در برابرشان گسترده بود.

آوازهای شادی‌انگیزی به گوش می‌رسید و بوی خوش بهار شنیده می‌شد. رهگذران با مهربانی به آنان سلام می‌کردند و برخلاف گذشته که بی‌اعتنا و عبوس می‌گذشتند، نگاهها و حرکات‌شان دوستانه بود می‌ایستادند و پول خرده‌هایشان را در کلاه او می‌انداختند و با لبخندهای محبت‌آمیزی دور می‌شدند.

بیرو [1] بار نبود و مردم دسته دسته از روبه رو پدیدار می‌شدند و به سوی آنان

---

۱ - ازدحام نبود، شلوغ نبود

می‌آمدند، با محبت برخورد می‌کردند و به راه‌شان ادامه می‌دادند. شگفت این بود که همه در یک مسیر روان بودند و انجام خیابان در مهی فرو رفته بود مهی کبود و بنفش.

هر چی به پیش می‌رفتند، راه درازتر و رسیدن به انجام آن دشوارتر می‌شد و گامها کندتر..

و آشکار نبود چندی گذشت و از کجاها گذشتند.

در کوچهٔ تنگ و دور و درازی که انجامش در مه فرو رفته بود، ره می‌سپردند. توده‌های بزرگ اَبر از بالا می‌گذشت و سایه‌هایشان لحظه‌های کوتاهی، راه را تاریک می‌ساخت.

در دوسوی کوچه به گونه‌یی منظم، دروازه‌های سبزی قرار داشت که به هر یک می‌رسیدند، باز می‌شد ویکی از آدمهایی که در خیابان دیده بودند و می‌شناختند می‌برآمد و با مهربانی، چیزی به آنان پیشکش می‌کرد و خنده کنان ناپدید می‌شد. پدر، پیشکش‌ها را در توبره می‌گذاشت و به دیده‌گان او می‌نگریست و خوشحالی مبهمی در مردمک چشمانش برق می‌زد. همه بچه‌ها و زنان و مردانی که در خیابان دیده بودند. یک یک از پشت درهای سبز کوچه ظاهر می‌شدند و پس ناپدید می‌گشتند به نظر او چنین می‌رسید که آنان را پیشتر دیده، در خیابان و یا در جایی دیگر، و چهره همه تا اندازه‌یی آشنا بود... و سرانجام مه از میان رفت پایان کوچه به بن‌بست رسید.

ابرهای تیره، رفته رفته آسمان را می‌پوشانید و متراکم می‌شد و کوچه را تیره‌گی فرا می‌گرفت و بادی که می‌وزید، تند و سوزان می‌شد و سرما از پوست تن به استخوان‌ها راه می‌جست و سپس زوزهٔ باد می‌برید و کوچه در خاموشی فرو می‌رفت و ابرها از گرما وا می‌رفت و پاغنده‌های برف با تنبلی بر زمین می‌نشست و لحاف سپید و سنگینی را می‌گسترد و آنان که در آغوش هم به گوشهٔ فرو رفتهٔ

دیوار پناه گرفته بودند با تعجب خود را بیشتر جمع می‌کردند و به دیوار می‌فشردند و ناگهان دروازهٔ سبزی که تاکنون ندیده بودند، پشت سرشان باز می‌شد و نزدیک بود که به فضای تهی و تاریکی بیفتد و از ترس سگ تنومندی که غر می‌زد و پیش می‌آمد به عقب می‌جستند و می‌خواستند فرار کنند. اما دروازه‌های سبز که از ورای پرده‌های سیمگون، محو به نظر می‌رسیدند، یکی یکی گشوده می‌شد و سگهایی تنومند با دهن و دیده گانی خونین و دندانهایی به تیزی و تابش سرد پولاد، می‌برآمدند. و در حالی که به تنه‌های کلفت‌شان کششی می‌دادند و فاژه[1] می‌کشیدند به سنگینی و خونسردی به سوی آنان می‌آمدند و پدر، با یک دست پسرش را در آغوش می‌فشرد و با دست دیگر، چوبدستش را آماده می‌کرد و به حرکت غرورآمیز سگها چشم دوخته بود. هر دو داغ بودند و عرق از سراپایشان جریان داشت.

سگها به دورشان حلقه می‌زدند و هل هل زنان، دندان نشان می‌دادند. پدر می‌کوشید چوبدستش را به جنبش در آورد و نمی‌توانست.

سرش را به گوش وی نزدیک کرد و لبانش تکان خورد اما آوازی شنیده نشد. باز کوشید چوب دستش را بجنباند و نتوانست، سگی با نگاهی شرر بار زوزه کشید و سگهای دیگر هم به پیش رویش زوزه کشیدند و ناگهان یکی پیش دوید و از پای لنگ پدر گرفت و بر زمینش افکند. چند سگ دیگر هم پیش دویدند و پدر را که نومیدانه به وی چشم دوخته بود و لبانش تکان می‌خورد گویی چیزی می‌گفت که شنیده نمی‌شد. و دستش را به حالتی تضرع‌آمیز به سوی او دراز کرده بود، به روی برفها به دنبال خود کشیدند.

خط پهنی از خون بر سپیدی زنندهٔ برفها باز ماند و او کوشید، حرکتی به خود

---

۱ - خمیازه می‌کشیدند

بدهد و به کمک پدر بشتابد، مگر یاری جنبیدن نداشت و همانجا میخ شده بود و اندام‌هایش کرختی می‌کرد. می‌خواست فریاد بزند و کمک بخواهد و دهنش را باز کرد، اما صدایی نبر آمد و ناگهان با وحشت تمام دید همه سگها زوزهٔ یکنواختی سر دادند و بر جسد پدرش یورش بردند، و با همهٔ نیرویی که در خود سراغ داشت جیغ زد:

- نی!..

از جا پرید و غرق عرق و لرزان و با دلی که می‌خواست از قفسهٔ سینه به درآید و به پیرامون خود نگریست سراسیمه بود و نمی‌دانست در کجا و چرا فریاد زده است.

به نظرش رسید آواز گام‌های شتابزده‌یی را می‌شنود که بر بام یا پشت دیوارها به شدت می‌کوبند و با آوازهای دور و نزدیک دیگر همه همه‌یی برپا می‌کنند.

سایه‌های شیطان چراغ که رو به خاموشی می‌رفت به روی دیوارها بازی می‌کرد و موشها به آهسته‌گی جیرجیر می‌کردند و عنکبوتها به روی تارهایشان که سراسر چت را فراگرفته بود بالا و پایین می‌رفتند و چشمان بی‌نور و تاریک پدر در کاسهٔ سر، باز مانده بود و از کنار لبان نیمه‌گشوده‌اش که پرسشی یا آرزویی بر آنها خشکیده می‌نمود. کف سفیدی بر ریش خاکستری رنگ پریشانش ریخته بود.

پسرک با دیدن این منظره نتوانست خودداری کند و فریاد پر درد و هراس آلود دیگری از ذهنش برآمد که

- نی!...

و سخت لرزان و بیخود، چهره‌اش را در دستها پوشانید و به روی بستر گلوله شد.

کابل ۱۳۵۳

دخترته عاروس نمی‌کنی؟!

اندک اندک اندیشه‌های فروخفته‌یی بر وجودش چیره می‌شد و تصمیمی را فراهم می‌ساخت، که بیمار تکانی خورد و نالهٔ ناتوانش با آواز حزین تنابهای چارپایی درهم آمیخت و رشتهٔ یادها راگسیخت.

اتاق، کوچک و سرد بود و در آن آغاز پیشین، بسیار تاریک می‌نمود و چیزهای درهم و برهمی که به هر سوی آن پراکنده بود به دشواری دیده می‌شد. شیشه‌های یخ گرفته و تیرهٔ ارسی [1] بر یخ‌ها و چوکات [2] آن صدا می‌کرد. باد آنها را به صدا درمی‌آورد. بادی که در بیرون مویه می‌کرد و دیوانه‌وار بر دیوارها شلاّق می‌زد و برفی راکه برمی‌داشت و پیچ وتاب می‌داد و به پیرامون می‌پاشاند.

بیمار باز نالید و سپس با حرکت تند دستهای لاغر و رنگ پریده‌اش، لحاف چرک و چروک را از روی خود پس کرد و سرش را میان توده انبوه موهای سیاه و درازش که به روی بالش افشان شده بود به شدّت به این سو و آن سو تکان داد و برای بار سوّم نالید و ناگهان سرفهٔ سختی خطوط برافروختهٔ صورتش راکه نشان‌دهندهٔ تب تندی بود درهم فرو برد. تلاش درآلودی کرد که نیم‌خیز شود و

---

۱ - ارسی = پنجرهٔ اتاق

۲ - چوکات = چهارچوبه و لولای درب اطاق

بر آرنجهای استخوانیش تکیه بزند. نتوانست و سرفه‌ها، پی‌درپی یورش آورده درون سینه‌اش را سخت خراشید و به ناله درآورد. گویی می‌خواست بترکاندش، و سرش که به شدّت درد می‌کرد با سرفه‌ها پس و پیش مـی‌رفت و دیـده‌گـان ملتهبش با رگه‌های خونینی که در آنها دویده بود، به شتاب باز و بسته مـی‌شد. سرانجام آرامشی یافت و با نفس سوخته، مانند کسی که راه دور و درازی را به دویدن برگشته باشد به پشت بر بستر افتاد و پس از لحظه‌یی آهسته زیر لب گفت:

ـ مادر!... مادر!

مادر، که روی چارپایی خود نشسته و دستهای چروکیدهٔ باریکش را به دو سوی صورت پیر و سیه چرده‌اش تکیه داده بـود و بـه دقّت و بـا دلهـره بـدو می‌نگریست، برخاست و خمیده خمیده به چارپایی بیمار نزدیک شد و پرسید:

ـ چی می‌گی عزیزم، چیزی می‌خواستی؟

بیمار با تأنّی پلکهای ورم کرده‌اش را بازکرد و نگاهی که جهانی رنج و اندوه در آن نهفته بود بدو افکند و گفت:

ـ آب... کمی آب...

و لبان کبود و خشکیده‌اش را با زبان تر کرد.

مادر از چاینک[1] مسینی که در طاقچه نهاده بود، به پیاله‌یی آب ریخت و آورد و کمک کرد که بیمار سرش را بلند کند و پیاله را به لبانش نزدیک کرد. پس از آن بالش را جابه‌جا کرد، سر بیمار را بر آن نهاد و لحافش را مرتّب کرد و پرسید:

ـ حالی چطور ستی دخترکم؟ سینه‌ات که درد نمی‌کنه؟

ـ چرا؟... درد می‌کنه،... کم‌کم.

---

۱ - قوری ویسی، ظرفی که در آن چای دم می‌کنند.

ـ ان‌شاءالله خوب می‌شه، تو آرام باش، ان‌شاءالله خوب می‌شه. قرار خوکو، درد ان‌شاءالله کم می‌شه.

و با پرسشی که همیشه در ذهنش تکرار می‌شد: «چی وقت؟... چی وقت؟» نتوانست مستقیماً به چشمان دخترش نگاه کند، و اگر می‌کرد این پرسش را در آنجا هم می‌خواند و از آن رنج می‌برد.

خودش را به گوشه و کنار بستر سرگرم ساخت و پس از سکوتی کوتاه گفت:

ـ بخواب دخترم، بخواب، خواب آرامت می‌سازه.

بیمار مژه‌های سیاه و درازش را برهم انداخت و مادر به جای خود برگشت و به خاطره‌هایی که به یادش می‌آمد و تصمیمی را در ذهنش شکل می‌داد، فرو رفت.

چار سال پیش بود و آنان زنده‌گی نوی را با بهار آغاز کرده بودند. شوهرش از در به دری نجات یافته و دارای بقالیی شده بود. کار و بارشان روز به روز بهتر می‌شد و خانه به خود سروصورتی می‌گرفت و آرزوهای دور و دراز و شیرینی در دلهایشان می‌رویید.

«آصف» که چشم امید خانواده بود به مکتب می‌رفت و «زهرا» که رفته رفته قد می‌کشید و بانمک و زیبا می‌شد و با شوخی‌ها و شیطنت‌های کودکانه‌اش شور می‌آفرید، برای خود دختر خانمی شده بود و زنان محل به وجودش رشک می‌بردند و با مادرش به خنده دربارهٔ آیندهٔ او گفتگو می‌کردند و گاهی هم به خود او چیزهایی می‌گفتند که سرخ می‌شد و چهره در هم می‌کشید و یا می‌گریخت.

کسی که از همهٔین موهبت‌ها برخوردارشان ساخت، همسایهٔ در به دیوارشان «آقاصاحب» بود که مردی بود توانگر و دلاّل، آقاصاحب از چندی پیش به خانواده آنان دلبستگی خاصی یافته و سلام و علیکش با شوهر او که مردی ساده

دل و بی‌ریا بود بیشتر شده بود و گاه و بی‌گاه به کلبهٔ فقیرانه‌شان می درآمد و جویای حال و وضع‌شان می‌شد. همو بود که یک روز نشست و کاملاً دوستانه در حالی‌که همه احساس صمیمیّت نسبت به یکدیگر می‌کردند. پیشنهاد کرد چند هزاری به شوهرش برای دستمایهٔ کار قرض بدهد و دکّانی برایش باز کنند. ولی او نپذیرفت و سر باز زد. مدّتی دیگر به همان منوال گذشت و آقا، باز هم پیشنهاد کرد و بر آن پافشاری نمود و سرانجام موافقت شد و زنده گانی نو، آهسته آهسته آغاز یافت. پس از زمانی کوتاه، آنان توانستند پس‌انداز کنند که بدهی‌شان را اندک اندک بپردازند. آقا هم موقع می‌داد و می‌کوشید، برایش بیشتر علاقمند شوند و صمیمیّت‌شان بیشتر شود و آنان هم با سپاسگزاری ژرفی می‌گفتند: «اگه آدم خوبس آقا صاحبس اگه اولاد راستین پیغمبرس، آقا صاحبس» و... و در هر محفل و پیش هرکس این سخنان را تکرار می‌کردند و نام (آقاصاحب) در هرجا با بزرگ‌داشتی ویژه بر زبان‌شان جاری بود و از یادآوری آن هرگز خسته نمی‌شدند امّا چه‌بسا که لبخندهای معناداری آنان را همراهی می‌کرد و پشت سرشان تبصره‌های گوناگون و شگفتی‌آوری می‌شد. آقاصاحب که به دیدارشان می‌آمد از مشکلات خود سخن می‌راند و از زنش شکایت می‌کرد:

«مادر سیف‌الدّین اصلن خانه‌داری ره نمیفامه...». «مادر سیف‌الدّین، امروز سر نان از مه پیرهن فلان و تنبان بهمان و کفش... میخاس و هرچی دگوشش خواندم: اوزن مه نمیتانم نازهای بیجایته هر روز ببرم وای چیز واو چیزه بریت بخرم. نمیتانم، زورشه ندارم... و هرچی برش دلیل و دلایل آوردم نشنید و قار کرد و دستر خانه یلاکد و گریان شد که تو اصلن مره نمیخایی، از رنگ مه بیزارستی... مه نمیفامم با ای زن نادانِ لچر[1] چی کنم، چی خاکی به سرم بریزم!

---

۱ - لَچَرْ = بی‌حیا

روز به روز اشتکْ[1] شده میره روزبه‌روز هوس‌های بچّگانیش زیاد می‌شه. دهرجا، و پیش هرکس هرچیزی ره دید! دلش میخایه داشته با شیش و سرمه بیچاره فشار میاره که یالله بخرش. خیالش که مه سر خزانه شیشتم. همه همینطور خیال میکنن!...»، «ای زن، اصلن مالیخولیاییس. حتمن رگی از دیوانه گی داره. قار که می‌شه یا خفه که می‌شه، خوده می‌زنه موی‌های خوده کش می‌کَنه، دم دستش هرچی بیایه. ایسو اوسو می‌پرته و می‌شکنه... مه نمیفامم کتیش چطور کنم!»

و از بی‌فرزندی و نازایی زنش حرف می‌زد و با تأثّر، خاطرهٔ نخستین و آخرین بچّه‌اش «سیف‌الدّین» را که در کودکی مرده بود، به یاد می‌آورد. آنان تسلاّیش می‌کردند و با او غم شریکی می‌نمودند و این وضع ادامه داشت.

آقا، با شادمانی، زنده گانی و کار و بارشان را می‌ستود و به بچّه‌ها که می‌رسید آصف را نوازش و به درس خواندن تشویق می‌کرد و زهرا را به کارآموزی و کمک به مادرش، و دور از چشم او با لبخند و نگاهی عجیب به مادرش با نجوا می‌گفت: «دخترت، نام خدا، یک توته جواهر شده میره. وقت شوی دادنش نزدیکس، عروسش نمی‌کنی؟» و مادر که گفته‌های دوست پخته سال خانواده را به مزاح میگرفت، تبسّم می‌کرد و شرمنده می‌گفت:

«نه، نه، هنوز زودس. باید انتظار کشید» و سخن را تغییر می‌داد. آقا هیچگاه از پرسش خود خسته نمی‌شد و هرچند پاسخ منفی می‌شنید باز هم جسته گریخته به مادر گوشزد می‌کرد: «دخترته عاروس نمی‌کنی؟»، «دخترته عاروس نمی‌کنی؟» و از بس این سوال تکرار شد ناخشنودی و حساسیّتی بار آورد که روزبروز بر آن افزوده می‌شد.

تابستان همان سال و یک روز بسیار گرم بود که آصف با وضعی دگرگون و

---

۱ ـ اُشتُک ـ بچه شده، بهانه گیر شده

درحالی‌که در آتش تب می‌سوخت به خانه برگشت و به بستر افتاد. غثیان می‌کرد و شکمش می‌ریخت و دو روزی به همان حال باقیماند و هر تلاشی که کردند و به هر دارو و طبیبی که متوسّل شدند، نتیجه نداد. روز سوّم... شادمانی و خوشبختی از خانه رخت بربست و ماتمی اندوهبار به جای آن نشست.

آوازه بود که وباست و در چند خانهٔ دیگر هم ماتم آورده، ولی هرچه بود یک مصیبت نابه‌هنگام بود و مصیبت‌ها اگرچه همه نابه‌هنگام‌اند، این یکی از همه بزرگتر بود و چند روزی از آن نگذشته بود که آقاصاحب یکباره دگرگون شد، از دید و بازدید خود کاست، مهر و صمیمیّتش از میان رفت، چهره و پیشامدش خشک و تشریفاتی شد و خنده‌ها و رازدل کردنهایش از میان رفت.

علّت را هیچکس نمی‌دانست و آشکار نبود چی دیده یا شنیده که دلش از آنان سرد شده و با شوهرش هرچه کوشید این موضوع را به قسمی در گفتگویی مطرّح کند و پرده از راز بردارد، به اشاره‌هایش وقعی گذاشته نشد و آقا همچنان خشک و تشریفاتی و بیگانه‌وار باقی ماند.

یک روز شوهرش آمد و با حالی متغیّر اظهار داشت: «آقاصاحب پیسیشه[1] خواسته» و فردا هم که آمد، همان را تکرار کرد و افزود. هرچه برایش عذر آورده که چیزی در بساط نیست و پس‌اندازشان خرج بیماری و گور و کفن آصف شده و دخل دکّان هم خالی است، آقا نپذیرفته و سخت برآشفته و پافشاری کرده است که مرغش یک لنگ دارد و باید قرض‌شان را بپردازند که پول بکار دارد، و دروزپس، گفته بود: یا هرچه زودتر پول را تهیّه کنند و بدو بازگردانند یا حاضر به یک معامله باشند. نگفته بود چه معامله‌یی وگذاشته بود به آینده که به خانهٔ‌شان بیاید و مقصودش را بنماید.

---

۱ - پولش‌ره

آنان از کلمهٔ «معامله» دست و پاچه شده با انتظاری آزاردهنده، چشم به آینده دوختند تا ببینند که آقاصاحب چه آشی برایشان پخته است!

روز دیگر، پس از خوردن شام، آقاصاحب آمد و ساعتی خاموش و عبوس نشست و پس از نوشیدن چای چیزهایی در غیاب او و دخترش به شوهرش گفته بود که وقتی او به اتاق درآمد، شوهرش با صدایی گرفته و صورتی رنگ پریده از خشم و پیشانی تُرش، پرسید:

- مادر زهرا، آقاصاحب چی میگن!... دختر ماره میخاین خواستگاری کنن، تو چی میگی هه؟

و او که پیش خود قبلاً چیزهایی حدس زده بود و سخنان آقا، همواره در گوشش زنگ می‌زد: «دخترته عاروس نمی‌کنی؟» «دخترته عاروس نمی‌کنی؟» با تظاهر به ندانستن مطلب و ناباورانه گفت:

- چی خواستگاری؟! بری کی؟...

شوهرش با لحنی تمسخّرآلود گفت:

- بری خود!...

و او که شگفت‌زده به این طرف و آن طرف می‌نگریست و نگاه وحشت‌زده‌اش را می‌خواست در جایی پنهان کند، بریده بریده زیر لب گفت:

- آقاصاحب!... واللّه، چی بگویم... ای فکره نکده بودم!...

آقا لبخند زورکیی زد، گلویی صاف کرد، سرش را تکان داد و گفت:

- درستس، درستس، حالی باید فکر کنین!

- مه چیزی گفته نمی‌تانم، پدرش اختیار دارشه، خودش میفامه و کارش!

و شوهرش با لحنی پوزش‌خواهانه پاسخ داد:

- واللّه، آقاصاحب چی بگویم! شما دیگه اختیار دارین. خودتان میفامین که ایطور یک گپه زود جواب دادن امکان نداره! خواهش می‌کنم وخت بتین!

آقا لحظه‌یی مکث کرد و سپس با وضع غرورآمیز کسی کـه اطـمینان دارد آنچه راکه می‌خواهد صددرصد به چنگ می‌آورد گفت:

- دل‌تان دیگه! مه یکی - دو روز دیگام صبر کده میتانم. درهرحال فـایدهٔ خودتانس خانهٔ دکّان، محتاج نبودن، زنده‌گی خوب... آسودگی و شکم سیری دخترتان... همه چیز!... و برخاست و رفت.

شب به سکوت گذشت. آنان بدون اینکه بر زبان آورنـد، احسـاس تـحقیر جانگزایی می‌کردند. به‌خصوص پدر که تاکنون آقـاصاحب را بـه چشـم یک دوست، به چشم یک برادر مددکار می‌دید و با سن و سالی کـه او داشت و بـا وجود داشتن زن، این تصوّر را به خود راه نداده بود که ممکن است وی مقصد آشنایی بیش نباشد و در پشت چهرهٔ پرلطف وی به حیث یک کمک کننده روی زشت آدمی پنهان باشد که با انسانیّت «معامله» می‌کند و همه چیز را در ترازوی داد و گرفت می‌سنجد!

فردا شوهرش به دکّان نرفت و سخت به اندیشه اندر می‌نمود و گاهی گفته‌های آقا را، آهسته با خود تکرار می‌کرد: «فایده‌تان... خانه، دکّان، زنده‌گی خـوب، آسوده گی، محتاج نبودن... شکم سیری دخترتان!»، «معامله» و به یاد می‌آورد که چه‌ها به او گفته نشده بود... و سرانجام دیگ شکیبایی‌اش لبریز شد و دیروقت پیشین بود و چای می‌نوشیدند که با خشم به او گفت:

- اگه نمی‌گفتی و مجبورم نمی‌کردی پیسهٔ مردارشه بگیرم، چراکار دایـجه می‌کشید! چرا...! ز همونان غریبی و بیچاره‌گی خود چی کم دیده بودیم؟ چرا خوده دای روز بد انداختیم؟ چرا؟!...

و او با احساس پشیمانی ژرفی پاسخ داد:

- مه چی میفامیدم؟... غیب که نمی‌دانستم! می‌دیدم کتی ما خوبس، حال و احوال ماره می‌گیره، کتیت دوستی و خوبی مـی‌کنه... مـه خـبر داشـتم و دلش

چیس؟!

و با انزجار تمام به یاد آورد که آقا همیشه می‌پرسید: «دخترته عاروس نمی‌کنی؟»، «دخترته عاروس نمی‌کنی؟» و چیزی را که از آغاز، به صورتی مبهم پنداشته بود و آن را نگذاشته بود که دروی خانه کند، به روشنی در برابر خود مجسّم یافت و متوجّه شد که از آقا اصلاً خوشش نمی‌آمده و به لحن و لبخند مکارانه‌اش بدگمان بوده و بدش می‌آمده، و اکنون «معامله» و «شکم سیر» و «...» درونش را می‌خورد. به آقا نفرت شگفتی در خود می‌یافت و شوهرش هم مالامال از چنین احساسی بود، و چون به یاد می‌آورد که مردم به اشاره و کنایه چه گپها را از آقا بدور سائیده بودند و او به هیچ گرفته بود، آتش نفرتش سخت شعله‌ور می‌شد و فریاد می‌زد.

مردم چی ظالمن!...

شوهرش از توهینی که بدو روا داشته بودند، سراسر روز برافروخته بود و بد و بی‌راه می‌گفت و به نظر می‌رسید که تب دارد و به شدّت بیمار است. او گرچه در غریبی گذاره کرده بود، عزّت نفس خود را محترم میدانست و پیش کسی خردی نمی‌کرد. طبع حسّاسی داشت و اگر از چیزی بدش می‌آمد آتش می‌گرفت و دیگر هیچکس نمی‌توانست جلو تصمیمش را بگیرد. آنروز نیز بدون اینکه به زن خود چیزی بگوید مانند همیشه به تنهایی فیصله کرد و شب هنگام به خانهٔ آقا رفت. و پاسخ رد داد و چند روز پس از آن، پولی که از فروش خوار و بار و چیزهای دیگر دکّان و بعضی وسایل خانه فراهم آمده بود به آقا داده شد، ولی این کفایت نمی‌کرد و مبلغ هنگفتی هنوز بدهکار بودند. آقا هم به شدّت اصرار می‌ورزید و پرداخت آنرا می‌خواست و آنان هم دیگر چیزی در بساط نداشتند که پیشکش کنند.

آقا می‌آمد و سر و صدا می‌کرد، رسوایی راه می‌انداخت و پول می‌خواست و

آنان امروز و فردا می‌گفتند، دندان بر جگر می‌گذاشتند و راه برآمدن از درهای بسته را می‌جستند. سه ماه به همین گونه با خون دل خوردن و پریشانی گذشت و آقا شروع کرده بود به یادآوری از فروش خانه و شوهر تن نمی‌داد و خودش را به اینسو و آنسو می‌زد و ناگهان، بیماریش پیش آمد و دو و نیم روز به بستر افتاد...

بیماری همان بود که آصف را گرفته بود و نتیجه هم همان، و ماتم و سیاهروزی راستین آغاز یافت. پس از چندی مادر و دختر ناگزیر شدند سرپناه‌شانرا به میانجیگری یک دلاّل فریبکار و نیرنگ‌باز به قیمتی ناچیز بفروشند. این کار راکردند و با پول بازمانده، دو اتاق بسیار محقّر در خانه‌یی که دور از آن کوچه واقع بود به گرو گرفتند و بدانجا منتقل شدند.

زنده‌گی، چار سال دیگر ادامه یافت و مادر و دختر باکارهای گوناگون و توانفرسا و به هر مشقّت و رنجی که بود لقمهٔ بخور و نمیری به دست می‌آوردند، دیدار همدیگر را غنیمت می‌شمردند و تن به سرنوشت سپرده بودند. در یکی از روزهای خزان همین سال، دخترک سرما خورد و برایش سرفه پیدا شد. این حال یک‌باره شدّت یافت و روزی که مادر و دختر از کالاشویی برمی‌گشتند و در هوایی سرد و گرفته، بسیار خسته و افسرده بودند، در میان راه، سرفهٔ سختی به دختر دست داد. چندان که چهره‌اش برافروخته و کبود شد و نتوانست راست بایستد و خم شد و اشک گرمی بر گونه‌های تبدارش فرو غلتید، و بر زمین که تف کرد، قطره‌های گلگون خون در آن پدیدار بود. هردو با آشفته‌گی خاطر به خانه آمدند و دختر پس از یک هفته سوزش و سازش در تبی تند، نتوانست تاب بیاورد و به بستر افتاد.

در این هنگام، نالهٔ خفیفی به گوش رسید و چار پایی تکانی خورد و لحاف چرک و چروک ازگونه‌های زرد و برآمدهٔ بیمار، پس رفت و صدایی که گویی از

ژرفنای گودالی بیرون می‌آمد، برای دوّمین بار رشتهٔ دور و دراز یادهای مادر را برید:

- مادر!... مادر!...

مادر از جایش برخاست، به چارپایی نزدیک شد و با نرمش پرسید:

- چیزی می‌گفتی عزیزم؟... چیزی می‌خواستی؟

بیمار با صدای بسیار پایین پاسخ داد:

- نه... میخوایم بنشینم.

- خوب!

و کمک کرد، سه بالش آورد و برای بیمار متکایی ساخت.

- پیش مه بشی!

- میشینم!

به آرامی، کنار چارپایی نشست و به آهنگی که دلگرمی می‌داد پرسید:

- گمانم حالت خوبترس، چطوره؟

- ...

- مره دستته!

نبضش را به دقّت گرفت و با شادمانی گفت:

- تبت خوبه شکر خدا بسیار پایین آمده. رنگ رویت هم خوبس... نه، دیگه به خیر خوب میشی. داکتر می‌گفت: «دخترکت خوب میشه! حتمن خوب میشه، فقط چیزی خرج داره» و مه فکرشه امروز کدیم. دلکت جمع باشه، اگه خدا خواست باز تیار میشی، بستره اوسو میپرتی، می‌خندی میدوی، شادی می‌کنی و خانه‌گک تنهایی و بی‌کسی مادرک بیچاره‌ته، گرم می‌سازی. حتمن، حتمن،... دخترک خوبم!

و به چشمان بیمار دخترش نگریست که بدو دوخته شده بود و به نگاه بیگانه

و شگفتی که در آنها موج می‌زد، برخورد و نتوانست تحمّل کند. سرش فرو افتاد و ناشیانه با دستهایش به لحاف سرگرم شد که لکّه‌های کوچک و بزرگ خون خشکیده به نزدیک کنارهٔ آن پدیدار بود. آنرا تا شانه‌های بیمار بالا برد و گفت:

- هوا سردس، باید خوده گرم نگاه کنی!

و درحالی‌که می‌کوشید لبخند بزند و به سخنانش لحن شوخی آمیزی بدهد اظهار داشت:

- دخترک مقبولم، حتمن خوب میشه. اگر بفامه چقه آرزوی دیدن خوشحالی و سفیدبختی‌شه دارم... چقه آرزو دارم دخترمه سر تخت عروسی ببینم و دستشه د دست داماد عزیزم بتم. اگه بفامه، زودی‌کده بستر و مریضی ره یلا میکنه و مادرک عزیز خوده د بغل میگیره و میبوسه، حتمن حتمن!...

پس از سکوتی افزود:

- ببی، از خو که خیسته، هیچ سرفه نکده![1]

و دست بیمار را که هنوز در دست داشت، آهسته فشرد و بیمار همچنان که با نگاهی کاملاً تازه و ناشناس و شگفت بد و می‌نگریست. تبسّمی ناآشنا و خیالی بر لبانش غنچه بست. هویدا نبود به چه می‌اندیشد. به سخنان مادر، به یک خاطره و یا به پنداری که در نظرش تجسّم یافته است!

وضع مبهمی داشت و دیده‌گانش اگرچه به دقّت به چهرهٔ مادر دوخته شده بود، ناگهان حالتی باخته بود که گفته نمی‌شد به مادر نگاه می‌کند به‌گونه‌یی می‌نگریست که گویی به چیزی در ورای مادرش خیره شده است و برق عجیب نگاهش. در فضای گرفته و کمنور اتاق، بدو حالتی وحشت‌انگیز می‌داد.

مادر که تحمّلش تمام شده بود، بیمناک برخاست و با صدایی لرزان گفت:

---

۱ - از خواب که بلند شده هیچ سرفه نکرده

- خو پس از چاشت، بریت خوب بود. بیشتر ازی نشی، استراحت کو. بهتر اس.

و به دختر که نگاهش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت و یک پارچه فرمانبرداری می‌نمود، کمک کرد که بغلتد و لحاف را که به چهره‌اش می‌کشید. پنداشت می‌خواهد چیزی بگوید. دمی درنگ کرد، امّا هیچ نشنید و دختر همچنان با نگاهی نامفهوم و خالی بد و می‌نگریست.

مادر می‌خواست برود به جایش بنشیند که ذهنش را اندیشهٔ فراموش شده‌یی انباشت، به شتاب بالاپوش کهنه‌اش را پوشید و برگشت و با صدایی که دخترش بشنود گفت:

- مه تا بازار میرم و زودی کده پس میایم. فامیدی عزیزم؟

آوایی که به دشواری از زیر لحاف به گوش می‌رسید، پاسخ داد:

- خوب!...

مادر با احتیاط، در را باز کرد که موجی از هوای سرد و آمیخته با ذرّات برف و روشنی کدر یک روز تیره و گرفتهٔ زمستان به اتاق درآمد و پس بریده شد.

تاریکی شب، تازه گسترده شده بود، باد بسیار سردی زوزه می‌کشید و بر در و دیوار شلاّق می‌کوفت و برفهای بامها و بام بتیها[1] را بلند می‌کرد، پیچ و تاب می‌داد و به پیرامون می‌پراکند. که در باز شد و مادر با مردی پیر وارد اتاق شد و هوا و سرمای شدید برف را درون آوردند. ارسی‌ها تکان خورد و شیشه‌های یخ گرفته، به ناله درآمد.

پیرزن، به سوی طاقچه پیش رفت و کورمال کورمال چراغی را روشن کرد، برداشت و نزدیک چارپایی شد و آهسته لحاف را از چهرهٔ دخترش که آرامش

---

۱ - بام بته خانه، بام انباری

کاملی در آن موج می‌زد و مژه‌های سیاه درازش بر هم آرمیده و لبخندی مبهم بر لبان کبودش نقش بسته بود، پس کرد، به رویش خم شد و ناگهان با احساس سرمای سخت و چندش آوری، سر بلند کرد و با صدایی که گویی از ژرفای گوری برمی‌خاست و به لحنی تضرّع آمیز و نومیدانه به مردی که در کفشکن ایستاده بود و با نگاهی خیره بدو می‌نگریست، نالید.

- آقاصاحب!... آقاصاحب!...

و مرد، تفی بر زمین انداخت و غرغرکنان و «چی مردمی!»، «چی مردمی!» گویان، در را محکم به دیوار زد و برآمد و ضجّهٔ شوم باد به درون رخنه کرد.

کابل ۱۳۵۸

خلیل الله خلیلی

افسانه میر بامیان

شرح حال خلیل الله خلیلی

خلیل الله خلیلی در سال ۱۲۸۵ شمسی در کابل به دنیا آمد. او دانش قدیمه را در کابل به پایان رساند و سپس مشاغل معلّمی، استادی دانشگاه کابل، منشی مجلس عالی وزراء، رئیس مستقل مطبوعات، مشاور مطبوعاتی دربار وقت، سفیر افغانستان در جده و بغداد گردید.

از نوشته های او:

هرات و سلطنت غزنویان

رسایلی درباره مولانا و سنایی و زادگاه ناصر خسرو و آرامگاه بابرشاه در کابل نوشته است و چند مجموعه شعر در ایران و افغانستان و تاجیکستان ....

افسانه دختر امیر بامیان

شب‌های کوتاه و ستاره‌بار تموز است. شاهزاده خانم در بستر اطلس سبز - روی تخت نقره کار برصفهٔ داخل قلعهٔ دختر شاه دراز افتاده، پرتو لرزان ماه با عطر گلهای چمن درآمیخته، درو بام قلعه در سکوت فرو رفته، دو کنیز آهسته آهسته کف پای شهزاده خانم را می‌مالند و آن‌سو ترک صراحی کبود بلورین سرشار از شربت گلاب و قند با جام زرّین بروی میز نهاده شده.

گلچهره که امسال پنجاه خزان عمر را دیده بر بالین شهزاده نشسته و با پکه (بادبزن) پرطاووس نسیم شبانه را بر روی و گیسوی وی باهتزاز می‌آورد.

گلچهره مانند سایر کنیزان همهٔ احساسات زنانه و آرزوهایش مرده و در میان چاردیوار قلعه مدفون شده است. دیگر بیچاره مجسّمه‌ای است از سنگ که هرگونه اراده و آزادی از وی مسلوب است، دیگر وی به حکم سایهٔ ولی نعمت خویش است، دیگر وی مانند سایر اجسام قلعه ملک مسلّم و بلا منازع دیگران است.

شهزاده خانم سرش را بر بالش پر قو که قبّه‌های زراندودش در فروغ ماه می‌درخشد نهاده و منتظر است گلچهره به عادت هرشب افسانهٔ خود را آغاز کند.

آهسته گفت:

دیگر افسانه‌های امیر همزه، الف لیله و چار درویش دلم را ملول کرده،

افسانهٔ نو باید گفت. گلچهره بیمار بود و مجال شب زنده‌داری نداشت، هرقدر حافظه‌اش را کاوش نمود افسانهٔ دیگر نیافت جز سرگذشت خونین خودش.

با خود گفت: چه می‌شود اگر شهزاده بداند که من از خود و سرگذشت خود سخن می‌رانم، سرنوشت ما در نگاه آنها همه در حکم افسانه است افسانهٔ خود را چنین آغاز کرد.

بود و نبود جز خدا کس نیست و نبوده و نخواهد بود.

(یکی بود، یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود)

در دامنهٔ کهساری بلند و هولناک جنگل‌پوش و برف‌اندود دهکدهٔ کوچکی بود. در آن دهکده قلعه‌یی مانندِ این قلعهٔ دختر شاه با دیوارهای بلند و چار برج استوار آن قلعه از آن مردی بود مالدار و کشاورز، گلّهٔ اسپ و گوسفندش به فراوانی شهرت داشت. مردم احترامش می‌کردند و مانند پدر قبیله دوستش داشتند - دختری داشت زیبا که از دیگر فرزندانش محبوب‌تر بود - هیچگاه از پدر جدا نمی‌شد، هرجای می‌رفت پدرش او را با خود می‌برد، در کشتزارها در شکار آهو و کبک، در صید ماهی همیشه پدر او را با خود به اسپ می‌نشانید و به آخوند دهکده توصیّه و تأکید می‌کرد که او را با خواندن و نوشتن بیاموزد. مادر نیز بیشتر از دیگر اولادش به وی محبّت می‌ورزید. هر صبح دعاهای مخصوص می‌خواند و بر روی وی می‌دمید و در برابرش اسپند دود می‌کرد تا از زخم چشم محفوظ ماند. در گردن دختر پیوسته تعویض‌ها با پوش چرم سیاه و ناخن شیر و یک مسکوک نقره منقوش بنام خدا آویخته می‌بود.

در گرمای تموز در کنار رودخانهٔ سرد و خروشان و در زیر سایهٔ گوارای مجنون بید و چنار بسر می‌برد و شب‌ها در پشت بام در کنار پدر و مادر می‌خوابید و با ستارگان از دور بازی می‌کرد.

روزهای سرد زمستان در کنار پنجرهٔ برج که مشرف بر کشتزارها بود زیر

لحاف صندلی می درآمد و به نظارهٔ برف می‌پرداخت.

در فصل سرما از تماشای شاخه‌های پربرف درختان چنان حظ برمی‌داشت که در بهار از دیدن شاخه‌های پرشکوفه.

پدرش را مردم (میر بامیان) لقب داده بودند، و این دخترش گل سرسبد بامیان بود. اندک‌اندک دختر بزرگتر و زیباتر می‌شد. دیگر پدر وی را در شکارگاه با خود نمی‌برد.

در یکی از روزهای بهار، میر به شکار رفت، شام فرا رسید، سایهٔ کوه بر دهکده گسترده شده برج‌های قلعه در تاریکی فرو رفت ولی هنوز میر برنگشته بود.

دختر میر سراسیمه اندک دور از قلعه نگران آمدن پدر بود.

وحشت‌زده بر اطراف می‌نگریست، دلش سخت می‌زد، آواز ضربان قلبش را می‌شنید.

هرلحظه خیال می‌کرد چیزی وی را دنبال می‌کند. به هرسو می‌نگریست امّا چیزی به نظرش نمی‌خورد. خواست به قلعه بازگردد و مادر را از ماجرای نیامدن پدر آگاه نماید، تا جهت خود را به سوی قلعه تبدیل کرد، ناگهان دو دست قوّی با شتاب وی را چون انبور فولاد به سوی خود کشید. چشم و دهانش را با دستمال سیاه به سختی بست و با یک حرکت سریع وی را در قفای[1] خود بر اسب نشانید.

دختر ساده‌دل نگون‌بخت تصوّر کرد پدرش به عادت گذشته خواسته است با وی مطایبه کند، آرام ماند و هرلحظه با انگشتان لطیفش سر و گردن او را می‌خارید و در آغوش خود می‌فشرد. دستمالی که چشم و دهانش را بسته بود چنان گره استوار داشت که هرچه سعی کرد باز نشد.

---

۱ - پشت

سوار به شتاب می‌راند و صدای بهم خوردن سم اسبش بر سنگ‌ها در درّه می‌پیچید، هیچ مانعی در برابر اسب نیرومند و سبک پای وی وجود نداشت.

دقایق زمان نیز شتابان می‌گذشت، دختر از تاختن اسب و چشم و دهان بستهٔ خود کم‌کم ملتفت شد که به چه سرنوشت شوم گرفتار شده، به سرنوشت چند دختر دیگر از دور و نزدیک که از زبان مادرش شنیده بود.

تلاش‌های وی که خود را از پشت اسب به زمین افکند، به جایی نرسید زیرا آدم‌ربای سنگ‌دل در همان وهلهٔ اوّل پاهایش را نیز زیر شکم اسب بسته بود.

سوار چون از آبادانی دور شد دختر بیچاره را از اسب فرود آورد، دستمال را از چشم و دهانش برداشت، همین که چشمش به تاریکی آشنا شد خود را در درهٔ تنگ و هولناک، در میان دو دیوار کوه و در برابر هیکل دیو آسای مرد ناشناسی یافت که سروپوزش را پیچیده بود. موزه‌های[1] بلندش مانند دو ستون فولاد به نظر می آمد تفنگی کوتاه بر شانه و قمچینی[2] درشت در دست داشت. دختر فریاد نمود و به گریه و زاری افتاد، امّا کیست که در آن درّهٔ خلوت، دور از راه عمومی به فریاد وی رسد. آواز گریه و گرفتهٔ سوار وی را به مرگ تهدید نموده گفت:

اگر صدای وی بلند گردد در تنگنای درّه‌اش می‌کشد و پیکرش را به گرگان گرسنه و خونخوار می‌سپارد. خود را به پای سوار افکند و خاک و سنگ را بوسیدن گرفت.

آدم‌فروش سنگ‌دل او را با شتاب به قفای خود بر اسب نشانید. دست‌هایش را با طناب به کمر خود و پاهایش را زیر شکم اسب بست و با شال سیاه سر و رویش را پوشید شتابان براه افتاد.

---

۱ - کفش‌های و چکمه‌های بلندش

۲ - شلاّق کوتاهی که درشکه‌چی و اسب سواران به دست می‌گرفتند.

دیگر دوشیزهٔ نازپروردهٔ بی‌گناه موجودی بود اسیر. ناتوان. دست و پا بسته، مسافر دیار نامعلوم زارزار می‌گریست امّا مجال حرکت نداشت. مانند بره‌ئی نورسیده که در چنگال گرگ درنده افتاده باشد یا بسان جوجه کبوتری که عقاب گرسنه از آشیانش ربوده.

چشمش به سختی بسته بود جهت را نمی‌شناخت، از طلوع و غروب آفتاب آگاه نمی‌گردید، چون از هیچ‌سو صدائی به گوش نمی‌رسید. معلوم شد در بیراهه دور از آبادانی روانست.

آواز یکنواخت سم اسب بسان چکش بر مغز دختر بیچاره می‌نشست.

در هر جانب تاریکی وحشت و دهشت حکمفرما بود. جز ترس و ناامیدی ظلمت و خستگی چیزی محسوس نمی‌شد. سوار گاه گاه در نیمه‌های شب دو سه ساعت توقّف می‌نمود، اسبش را تیمار و تغذیّه می‌کرد، صید مجروح خود را نیز فرود می‌آورد که بر فرش خار و خاره دمی بخوابد و لقمه نانی از گلو فرو برد. دختر بیچاره اندک مجال می‌یافت که دست و پایش را حرکت و لذا دردهای خود را تخفف دهد. تا چشمش به جمال آسمان، و جلوهٔ ستارگان می‌افتاد یاد آسمان کبود و شفّاف بامیان مانند خنجر در قلبش فرود می‌آمد.

کجاست مادر مهربان که بر زخم‌های وی مرهم نهد و سر و رویش را بوسه‌باران نماید؟

کجاست پدر نیرومند شجاع‌اش که ازین حیوان آدم‌خوار سنگدل انتقام کشد؟

کو آن مردم مهربان دهکده کو آن دختران همبازی؟

کس نمی‌داند چند روز ازین سفر شوم گذشته.

بیچاره زرد و زار شده تب سوزان، گرسنگی، تشنگی، بی‌خوابی او را از پای درآورده.

قسمت سفلای[1] بدنش را کثرت آبله و جراحت از احساس افکنده. دست و پایش را طناب از حرکت بازماندهٔ سفر است و باز سفر. گاهی از خود می‌رود و سرش را به شانهٔ دشمن تکیه می‌دهد.

بعد از گذشت چندین شبانه‌روز چشمش ناگهان به نور چراغ افتاد، اندک‌اندک بخود بازآمد و احساس آرامی می‌نمود. دید دو سه زن در اطرافش نشسته‌اند خیال کرد مادرش آنجاست فریاد برآورد.

مادر! مادر!

چشم خود را مالید که مبادا به خواب باشد.

زنان اطراف که هریک سرنوشتی شبیه سرنوشت وی داشتند به تسلّی و تیمار وی پرداختند. در ظرف چند روز آتش تب فرو نشست، زخمها التیام یافت و کم‌کم به حالت اصلی بازگردید. امّا همین‌که دانست فرسنگها از آشیانهٔ مادر دور افتاده زارزار می‌گریست.

خود را در حصاری یافت که دیوارهایش تا دامن آسمان رسیده - همه چیز در نظرش ناشناس بود، عمارت‌های نقش نگار کرده را فرش‌های رنگارنگ، گلهای ناآشنا چهره‌های ناشناس - لباس‌های عجیب - خوراک‌های متلون - القاب و کلمات ناشنیده - اندک‌اندک دریافت که آنجا روابط است دگرگونه، آنجا روابط غلام و کنیز با بانو و آقا حکمفرماست، آنجا فرماندهی است و فرمان‌بری.

می‌دید که آنجا گناه و صواب معنای دیگر دارد و جزاها نیز به ترتیب دیگر است. آنجا کنیز و غلام - انسانی است که به شکل آلات و اسباب جامد درآمده. می‌دید آنجا فرزندان آدمی بوزینه شده. باید همیشه سرهای‌شان به حال تعظیم

---

۱ - پایین

فرو باشد و در حالت ایستادن خود را دولا دولا خم نمایند ـ کفش‌های دیگران را پیش پای‌شان بگذارند ـ همیشه گوش به فرمان دارند. گوهر چشم را در دود و آتش مطبخ و بخاری از دست بدهند تا پایان یافتن سفرهٔ رنگین طعام هر چاشت و شام گرسنه و دست بسته بایستند.

دشنام شنیدن و کتک خوردن و بفلک بستن جزء لازم زندگی محسوب شود.

دختر بیچاره شنیده که در ادوار باستان در چنین حرم‌سراها چه جنین‌ها به زور سقط شده و چه جان‌ها تلف گردیده.

خوشبختانه این قلعهٔ دختر شاه از حرم‌سراهای دیگر آسوده و مامؤن‌تر است.

پس از چند روز آن غزال اسیر را به پیشگاه بانوی بزرگ و فرماندهٔ قلعه بار دادند.

بانوی بزرگوار باگیسوان خضاب کرده بر گاو بالش ابریشم سپید تکیه زده بود. برق انگشترهای طلا و نگین‌های قیمتی در انگشتان حنا کرده‌اش از دور به نظر می‌خورد.

دو کنیز جوان استاده با (چوری) [1] و مگس‌پران [2] که از دم غِژگاو [3] پامیر درست شده بود مگس‌هایش را می‌راندند. شال سبز آبره بر شانه‌اش افکنده بود.

دو سه غلام بچّهٔ جوان و کنیزان آن سوی ایوان دست بسته منتظر فرمان بودند. بانوی بزرگوار با چشمانی که از پیری تنگ و خیره شده بود سراپای دختر را از نظر گذرانید. بیچاره دختر میرِ بامیان خود را چون گنه‌کاری می‌یافت که برای مجازات آورده شده باشد.

از ترس می‌لرزید. دندان‌هایش بهم می‌خورد و نگاهش را به زمین دوخته

---

۱ ـ النگو

۲ ـ آنچه که از موی سازند و بر آن دسته‌ای نصب کرده و با آن مگس را برانند.

۳ ـ غِژگاو = گاو سیاه

بود.

بانو پس از اندک سکوت به آواز گرفته‌اش گفت:

به بهایی که خریده‌ام می‌ارزد.

امر داد سرو تنش را شست و شو کنند، جامه‌اش را بدل نمایند، چون شنیده‌ام اندکی سواد دارد به آخوند توصیّه کنند که در تعلیمش کوشا باشد.

چون هم زیبا به نظر می‌آید و هم اصیل‌زاده که در زمرهٔ خاصّان قلعه محسوب گردد دختر آنچه دانست بسیار ساده بود:

یعنی بجای آنکه آدم‌ربای جهنمی خونخوار را جزاء[1] دهند، پول داده و این دختر را از وی خریده‌اند.

یعنی دیگر وی کنیز است محروم و اسیر است.

یعنی علایق وی بعد ازین از جهان گسسته و باید در میان این قلعه جان دهد.

یعنی دیگر از دیدار مادر و پدر مهربان و بامیان زیبا و دختران هم‌بازی محروم است. پس ازین از نظارهٔ دامنه‌های سرسبز و قلل برف‌پوش و از شنیدن نغمهٔ امواج و خندهٔ کبک حظ نخواهد برد.

یعنی پس ازین اوست و این زندان آرزوهایش - اگر در بامیان می‌مرد در قبرستان دهکده به خاک سپرده می‌شد، مادر داغدیده‌اش هر روز می‌آمد و خاک گورش را با اشک تر می‌کرد پدر مهربان نیز هر بهار از گل و گیاه مشک‌آمیز نوروز بر آن پیرایه می‌بست.

امّا زندان این قلعه قبریست که جاودان در آن به فراموشی سپرده می‌شود. چون افسانه بدین‌جا رسید گریه راه گلوی گلچهره را بست نزدیک بود فریاد کشد امّا زود ملتفت شد که بر بالین دختر شاه نشسته و نفیر خواب ناز وی بلند است.[2]

---

۱ - جزا = در این جا به جای تنبیه است، پاداش

۲ - از کتاب عیاری از خراسان نوشتهٔ خلیل‌الله خلیلی چاپ پیشاور

دکتر سید مخدوم رهین

چوب خط یادگاری

چوب خط یادگاری

قربان شام‌ها که به خانه برمی‌گشت همه خستگی‌های روز یکباره از یادش می‌رفت. او خورشید را تازه نکاج کرده بود. چیزی کم یکسال می‌گذشت که خوشدار خورشید شده بود. اولین بار او را در نانبائی[1] دیده بود. قربان شاگرد خلیفه کاظم بود. صبح‌ها زود می‌آمد و پشت تخته نانبائی می‌نشست، وقتی خلیفه کاظم نان‌ها را با سیخ از تنور می‌کشید و روی تخته می‌انداخت، قربان آن‌ها را از روی تخته می‌گرفت و می‌گذاشت پیش رویش و چند دقیقه صبر می‌کرد آن وقت نانها را روی همدیگر می‌گذاشت. اگر مشتریان حاضر می‌بودند زود زود نان را از سر تخته برداشته پیش روی آنها می‌ماند و پول را از آن‌ها گرفته در صندوقچه کوچک و چرکی که جلوش قرار داشت می‌انداخت.

خورشید صبح‌ها خمیر را برای پختن می‌آورد و می‌گذاشت و خودش پس می‌رفت. بعداز یک ساعت می‌آمد و چوب خط[2] را هم با خود می‌آورد. قربان

---

۱ - نانوایی

۲ - چوب خط در گذشته‌های نه چندان دور در همین مشهد خودمان مرسوم بوده. کسی که با نانوای محل حساب نسیه داشت، چوبی به قطر ۳ الی ۴ سانت چهار گوش در حدود نیم متر (۵۰ سانت) انتخاب می‌کرد و هرگاه این شخص به نانوایی می‌رفت چوب خط را با خودش -

چوب خط را ازو می‌گرفت و به تعداد زغاله‌ها با چاقوی کلان و بدقواره‌ای که داشت روی آن خط می‌کشید. این کار آنقدر تکرار شده بود که دیگر روی چوب خط جائی برای خط تازه نمانده بود، بازهم خورشید همین چوب خط را می‌آورد و قربان هم با دقت جائی درکنج و کنار آن پیدا می‌کرد و با چاقو خط می‌کشید و وقتی سرش را از روی چوب خط بر می‌داشت بی‌اعتنا و باشتاب به مشتریان دیگر می‌پرداخت تا یک روز پس از آنکه قربان نان‌ها را داغ داغ از تخته برداشت و برروی شگر [1] گذاشت، خواست چوب خط را از دست خورشید بگیرد و در همین حال نگاهش به چشمان خورشید افتاد. لحظه کوتاهی بهم نگاه کردند. خورشید سرخ شد و سرش را پائین انداخت. یک چیزی در دل قربان گذشت، نفسش بشماره افتاد و دست‌هایش لرزید. آن روز وقتی خورشید شگر نان را برداشت و رفت قربان لحظه‌ای به او فکر کرد، به خورشید فکر کرد که گونه‌های رنگی‌اش مثل شکوفهٔ شفتالو بود، به چشم‌های سیاهش که به قیر می‌ماند با خود می‌گفت: خداکند خلیفه کاظم ندیده باشه.

خلیفه کاظم از چشم سفیدی و بی‌حیائی بسیار بدش می‌آمد. برادرزاده‌اش شیرجان را بخاطر همین چشم سفیدی و بی‌حیائی به مرگ لت کرده بود او قربان را مثل اولاد خود می‌دانست اما همیشه می‌گفت که بر اولاد مسلمان مرگ ازی بهتر اس که به خواهر و مادرکس به چشم بد ببینه.

روزهای دیگر وقتی خورشید خمیر را می‌آورد. قربان به آسانی جرئت نمی‌کرد که دست دراز کند و چوب خط را از دستش بگیرد، دستش به لرزه

ـ می‌برد و نانوا با تحویل دادن نان خطی بر چوب خط می‌کشید اصطلاح اینکه چوب خط فلانی پر شده است از همین جا سرچشمه گرفته است.

۱ ـ ظرف یا سبدی که برای خرید به بازار می‌برند ـ شگور، جمع

می‌افتاد فکر می‌کرد خلیفه کاظم و مشتریان همه به او خیره شده‌اند و خورشید هم نگاهش را تا آخر از زمین بر نمی‌داشت. دلش می‌خواست به قربان نگاه کند اما خجالت می‌کشید. شگر را بر می‌داشت و زود زود می‌رفت طرف خانه، و قربان هم جرئت نمی‌کرد از پشت او نگاه کند، یک روز از پشت خورشید نگاه کرد، دید که خورشید شگر را با زحمت می‌برد اما باز هم استوار و مقبول راه می‌رفت راه رفتنش به راه رفتن کبک خلیفه حیدر سماوراچی [1] می‌ماند. دل قربان زیر و روی شد با عجله رویش را دور داد. دید که خیر محمد با ریشخند به طرفش می‌بیند. دلش می‌خواست نیم خشتی را از پهلوی تندور بگیرد و به فرق سر خیر محمد بزند. او همیشه از خیر محمد بدش می‌آمد. خیروی قولته بچه‌ی محسن پوده [2] پارسال بخاطر یک صدی کربلائی خدا داد را تا مأموریت پولیس برد.

روزها همین طور می‌آمدند و می‌رفتند، زندگی پرمشقت و تلاش بود. اما قربان از کار و مشقت بدش نمی‌آمد. او فرزند رنج و تلاش بود. با چیزی غیر ازین خو نکرده بود. زندگی بد نمی‌گذشت با همه سختی و مشکلش. قربان می‌تانست برای خود و مادر پیر و خواهرش یک لقمه نان تر و خشک پیدا کند. گاهی هم پول پس‌انداز می‌کرد و پنجاه روپیه و صد روپیه به برادرش حسین علی که در بدخشان عسکر [3] بود روان می‌کرد. کرای خانه نمی‌دادند، در خانه یک تورن [4] همسایه نشسته بودند. مادر قربان روزها در خانهٔ تورن کار می‌کرد. رخت می‌شست، جارو می‌کرد و گاهی هم بچهٔ خرد تورن را سرپای می‌گرفت. در خانهٔ تورن او را ننه سکینه می‌گفتند.

---

۱ - قهوه چی، قهوه‌خانه دار

۲ - خیری آبله رو، بچه محسن ولگرد

۳ - سرباز، ارتشی

۴ - درجه دار ارتش در حدّ استوار.

یک شب قربان چرتی نشسته بود و به یک نقطه گلیم کهنه‌ای که زیر پایش بود نگاه می‌کرد، خواهرش خوابیده بود. قربان چرت می‌زد.به زندگی فکر می‌کرد، به کارهایش، به خلیفه کاظم، به آن خیروی بچهٔ محسن پوده و بیشتر از همه به خورشید که رویش به انار می‌ماند. چقدر دلش می‌خواست پیسه می‌داشت و یک دست کالای گل‌گلی برای خورشید می‌خرید. دلش می‌خواست همه کالاهای خوب دنیا ره خورشید بپوشه. یک بار سر خود را بلند کرد و گفت: ننه!

ننه سکینه آهسته تار را با دندانش برید و گفت: چه میگی قربان؟ و قربان هیچ نگفت ننه سکینه هم دیگه نپرسید. باز قربان به چرت رفت و به یک نقطه از گلیم چشم دوخت. این بار پیرزن خیره به او نگاه کرد و گفت: چه شده قربان چرا چرت می‌زنی؟ قربان پرسید: ننه یک دختر اس که هر روز خمیر می‌آره به نانبائی تو می‌شناسیش؟ از کوچه بالا می‌آیه تو می‌شناسیش؟ پیرزن خندهٔ کرختی کرد و برقی در چشمش درخشید و گفت: چه رنگی اس قربان؟

قربان نشانی‌هائی گفت که پیرزن را بخنده می‌انداخت تا آنکه دفعتاً با خوشحالی صدا زد:

شناختمش شناختمش دختر کلثومه میگی کلثوم که د حمام زنانه کیسه مال است. د کوچه بالا می‌شینن.

پیرزن از کشف خودش خوشش آمده بود. از فردا صبح آستین بر زد و خودش را به کوچهٔ بالا رساند. هر وقت هم که بیکار می‌شد به حمام سر می‌زد و مادر خورشید را در کیسه مالی و شستن اتاق‌های نمرهٔ زنانه کمک می‌کرد. خورشید را که می‌دید نام خدا می‌گفت و با چشم خریداری به او نگاه می‌کرد. وقتی خانه می‌آمد دروازهٔ کلبهٔ محقرش را از درون می‌بست و می‌رفت بقچه را از طاق پائین می‌کرد، از زیر بقچه یک دستمال را که کورگره شده بود با دندانش

می‌گشود. میان آن یک پوری[1] کاغذ بود و دولا پوری را با تار[2] پیچانده بود. پیرزن تار را با دقت از دور پوری باز می‌کرد و پوری را می‌گشود و به سه تا نوت پنج صدی و انگشتری عقیق و زیر گوشی نقره‌ای خیره می‌شد و لبان چین خورده‌اش را با رضایت تمام می‌گشود. خورشید پیش چشمش ظاهر می‌شد با لباس سبز نکاح و قربان با پیراهن و تنبان نو و دستمال گل سیب. همینکه شرفهٔ پای[3] به گوشش می‌رسید یا زن تورن او را صدا می‌زد با عجله پوری و دستمال‌ها را دوباره می‌بست و بزیر بقچه می‌گذاشت.

ماه‌ها گذشت و ننه سکینه سنودار[4] شده بود. جهیزیهٔ خورشید یک لگن مسی بود و دو تا پیراهن گلدار و یکی دو چیز کم بهای دیگر. همراه با این‌ها یک چیز دیگر هم بود که خورشید آن را بین تکه اطلس کوچکی پیچانده و از اولین روز آمدنش بخانهٔ قربان با خود آورده و روی طاق گذاشته بود. ننه سکینه به امید آنکه تا چند ماه دیگر اولین نواسه او بدنیا می‌آید از خوشی در پیراهن نمی‌گنجید. زندگی در چشم قربان نیز رنگین‌تر شده بود. شام‌ها که با خلیفه کاظم خداحافظی می‌کرد، با خود نان و انگور گرفته به خانه می‌آمد دل از شادی در برش می‌تپید. زندگی چقدر خوب اس. خورشید مثل بهار خوش و آب رنگ و مهربان اس. خلیفه کاظم مثل پدر اس. ننه هم بسیار دوست داشتنی اس.

گاهی دلش می‌خواست دست‌های پینه بسته و پرچین ننه را ماچ کند اما ننه ازین کار خوشش نمی‌آمد و او را دور می‌زد خورشید غش غش خنده می‌کرد.

در یک روز بهاری قربان مثل همیشه در دکهٔ نانبائی نشسته بود. دفعتاً، صداهای بد هیبت به گوشش رسید. بدنبال آن صدا صداهای دیگر. فریاد تانک‌ها

---

۱ - بسته کاغذ
۲ - نخ
۳ - صدای پا
۴ - عروس دار، زن پسر.

و توپ‌ها و تفنگ‌ها. همه به یکدیگر حیران حیران نگاه می‌کردند. در دوکّان نانبائی نگاه‌های پرسش‌آمیز بیشتر بروی خلیفه کاظم دوخته شده بود. خلیفه کاظم باکنجکاوی و ترس به شلیک گلوله‌ها گوش می‌داد و در حالی که با دستش به نقطه‌ای اشاره می‌کرد، گفت:

خدا خیر کنه مثلی که طرف ارگ چیزی گپ اس.

عصر همان روز همه دانستند که چه روی داده است. قربان نمی‌دانست چه بگوید فقط حیران مانده بود. اما خلیفه کاظم هر دقیقه سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: ای دنیای غدار! ای دنیای غدار!

در همان روزها یک روز اول صبح که خلیفه کاظم می‌خواست نانبائی را باز کند قربان به او نزدیک شد و پس از سلام با هیجان و حیرت گفت: خلیفه کاظم! خلیفه جان! تورن صاحب خانهٔ ما دیروز دو رتبه بالا رفته، میگن جگرن شده. خلیفه کاظم سرش را تکان داد و گفت: عجب عجب.

بتدریج زندگی با ترس و لرز و پس پس بهم آمیخت. خلیفه کاظم هر روز جگر خون‌تر به نظر می‌رسید ولی آرام و ساکت بود. وقتی می‌شنید که حکومت نو مثل دزدها از طرف شب آدم‌ها را از خانه‌هایشان می‌برد و می‌کشد دلش بشدت می‌گرفت و می‌گفت: لعنت به ای کافرا، خدا خیر مسلماناره پیش کنه. وقتی هم با قربان تنها می‌شد می‌گفت:

کفر آمده، بی‌دینی آمده، حکومت بدست کافر افتاده، وطنه بر باد می‌تن. باز از مجاهدین گپ می‌زد می‌گفت:

اونا بخاطر اسلام و وطن خوده قربان میکنن. اونا خو مثل خلق‌ها به ناموس و مال مردم چشم ندارن. می‌دانی قربان اونا هیچ وقت نامردی نمی‌کنن هیچ وقت.

و قربان با شنیدن این حرف با شور و باشوق و با دهان باز به خلیفه کاظم نگاه می‌کرد و دلش ذوق می‌زد. مجاهدین را در چشم خود مجسم می‌کرد. گاهی

خودش را بجای آنان قرار می‌داد که تفنگی بر شانه دارد و بیست نفر خلقی نامرد را پیش انداخته است.

چقد دلش می‌خواست مجاهد شود.

یک شب نفرتش از خلقی‌ها بیشتر شد. نیمه شب بود که صدای موتر[1] به گوشش رسید. دانست که تورن آمده. او هر شب دیر می‌آمد. وقتی دروازه را باز کرد صدای تورن را شنید که بلند بلند و با خنده و خوشحالی به کسی که همراهش بود می‌گفت:

امشو بس اس دیگه، سی پنج نفرشانه کشتیم. باقی مانده باشه بر دیگه شو. تو که پس رفتی بگو مرده‌ها یشانه جمع کنن.

آن وقت تورن از کنار قربان گذشت، قربان صدای نفس کشیدنش را و بوی نفسش را شنید نفسش ترش بوی می‌داد.

روز دیگر ماجرای شب را به خلیفه کاظم قصه کرد و خلیفه کاظم با غیظ و غصه بر زمین نگاه کرد و دشنام داد وقتی هم قربان گفت که نفس تورن ترش بوی می‌داد خلیفه کاظم بر روی زمین تف انداخت.

یک روز خلیفه کاظم قربان را فرستاده بود به شهر که پول قرضی او را از حبیب الله میوه فروش سینمای پامیر بگیرد و از راه خود ازمندئی دو سه جوال آرد بیارد. آن روز در جادهٔ میوند و سینمای پامیر اوضاع یک قسم دیگر بود. مردم می‌گفتند که ضد حکومت خیستن. قربان نمی‌دانست که کی این کار را کرده اما خوشش آمده بود. با خودش می‌گفت: خداکنه دوکان خلیفه باز باشه. اما هنوز به سینمای پامیر نرسیده بود که دید مردم هر سو می‌دوند. او ایستاد نمی‌دانست چه کند. در همین حال دو نفر بروتی[2] به طرف او آمدند. در

---

۱ - موتور، ماشین

۲ - دو نفر سبیلی

دستهای‌شان تفنگچه بود. چند نفر دیگر هم به دنبال‌شان بودند. ناگهان همهٔ آنها دور قربان راگرفتند و با مشت و لگد زده زده او را بطرف یک موتور [۱] بردند. زبانَ قربان بند آمده بود. هنوز بخود نیامده بود که او را بدرون موتور انداختند و قربان دید که در موتور زیر پای و سینهٔ اوکسان دیگری افتاده است. سه نفر ضابط مسلح روی چوکی [۲] نشسته بودند وکسانی مثل قربان به روی موتور بالای سر و پای و شانه و شکم همدیگر افتاده بودند. موتور حرکت کرد. گوئی منتظر رسیدن قربان بود. در راه هر کس که تکان می‌خورد ضابطها محکم با لگد او را می‌زدند. اگر حرکت موتور هم کسی را تکان می‌داد ضابطها او را می‌زدند. گاهی بخاطر کسی که تکان خورده بود نفرهای دور و بر او را هم می‌زدند، دشنام هم می‌دادند. دشنام‌های مادر و پدر و دشنام‌های دیگر. کفر هم می‌گفتند.

شام آن روز خورشید و ننه سکینه چشم براه نشسته بودند. زن تورن ترسیده بود و صدای رادیو را بلندکرده بود که بداند چه گپ شده. تا آنکه رادیو یک چیزهائی گفت و زن تورن خوشحال شد که خوب شد خارجی‌ها را دستگیر کردند. ننه سکینه هم که از نامدن قربان پریشان شده بود کمی از پریشانی‌اش کاسته شد. پیش خود شکر کرد که قربان خارجی نیست.

آن شب قربان برنگشت و شب‌های دیگر هم برنگشت. خورشید و ننه سکینه اشکریزان پیش خلیفه کاظم رفتند، اما کاری از دست او هم ساخته نبود.

ننه پیش زن تورن گریه کرد و پاهای او راگرفت که اگر تورن صاحب یک کاری کند. اما روز دیگر شنید که تورن می‌گفت:

ـ هیچکس نمی‌تانه که از بین صدها نفر خاین وطنفروش قربانه پیدا کنه.

و خورشید به انتظار گنگ و ناامیدانه‌ای نشست. هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و

---

۱ ـ موتر = ماشین

۲ ـ سندلی

قربان نیامد. یک روز رفت و همان پارچه اطلسی پیچانده شده را از روی طاق گرفت و آهسته آهسته در حالی که نگاهش از عشق و غصه مالامال بود بازش کرد. لحظه‌ای به آن نگاه کرد ولی اشک جلو نگاهش را گرفت. سرش را خم کرد و به چوب خطی که همه جایش پر از خط بود لبان خود را مالید و در حالی که گریه مجالش نمی‌داد زیر لب گفت: «دلشان آتش بگیره، خانهٔ شانه خدا خراب کنه».

از آن پس دیگر تنها مونس دل خورشید همین چوب خط یادگاری بود.

از کتاب سوگواران

دکتر سید مخدوم رهین

۱۳۶۲

دکتر محمد اکرم عثمان

درز دیوار

وقتی نی‌ها گل می‌کنند

شرح حال دکتر محمد اکرم عثمان

دکتر محمد اکرم عثمان در سال ۱۳۱۶ در شهر هرات به دنیا آمده و دانش آموختهٔ دانشکده‌های حقوق سیاسی کابل و تهران است. رشته تحصیلش حقوق و علوم سیاسی است و در سال ۱۳۴۴ به بعد داستانهایی برای رادیو افغانستان، روزنامه و مجلات کشور نوشته است.

شماری از قصه‌هایش در ایران، شوروی سابق، آلمان به چاپ رسیده و نخستین مجموعه داستانهایش در سال ۱۳۶۳ به همت کانون نویسندگان کابل با نام مستعار (کوزه گر) به چاپ رسیده است.

رمان بزرگی از دکتر اکرم در دست نشر بود که نمی‌دانم تاکنون انتشار یافته است یا خیر. این دو داستان را از مجموعه (کتاب درز دیوار) گردآورنده برگزیده است.

درز دیوار

هوا گرگ و میش بود. چند تا خروس و ماکیان سیاه و سفید در یک صف روی زینه[1] چوبی خوابیده بودند و گربهٔ سیاهی ملال آور و غمناک میومیو می‌کرد و شیشهٔ سکوت ژرف و سنگین را می‌شکست. حبیب که تازه از سر کار برگشته بود از چاه دلو آبی بالا کشید و دست و رو تازه کرد. مادرش آنطرفتر چون مجسمه‌یی مات و مبهوت ایستاده بود و بر سبیل عادت به چیزی توجه نداشت. حبیب صدایش زد: مادر! مادر بیخودانه جواب داد: جان مادر.

حبیب پرسید: امشو چی داریم؟

مادرش باز ناخودآگاه جواب داد: جان مادر.

حبیب کنایه‌آمیز شکوه کرد: «مادرمه از ده می‌پرسم تو از درختا جواب میتی! مادرش حرفی نزد انگار چیزی نشنیده است.»

حبیب با کمی عتاب صدا زد: مادرجان!

ما در جتکه[2] خورد، حریر چرتهایش پاره شد، مثل اینکه از خوابی عمیق پریده باشد پرسید:

هه، هه، جان مادر چی می‌گی؟

---

۱ - پله.

۲ - یکه خورد

حبیب فهمید که مادرش حال و هوای دیگری دارد نزدیک آمده سؤال کرد: «مادر چه ماتم باریده، چه ریخته، چی شکسته که گپ نمی‌زنی؟»

مادر تا خواست چیزی بگوید چشمش به هلال کمرنگی افتاد که از لابلای شاخه‌های یگانه درخت توت وسط حویلی[1] پیدا بود، بی محابا فریاد زد: هله حبیب جان او (آب) بیار!

حبیب شتابان به سوی آشپزخانه دوید و با آبگردان آب پاکی برایش آورد. دید مادرش چشمها را بکلی بسته است و نمی‌خواهد بکسی نگاه کند. حبیب حیرت زده صدا زد: مادر بگیر آوردم!

مادر آبگردان را با لمس و تماس انگشتها پالیده دو دستی قایمش گرفت. سپس چشمها را بروی آب زلال گشود و نیازهای زیر لب راند. درین اثنا اذان ملاّ که خدا را به یگانگی می‌ستود بلند شد. مادر حبیب به کفهای دستش نظر کرد کلمهٔ شهادت را خوانده گفت: «حبیب جان! روی طالیته[2] واکدم ما توره دِ او (آب) دیدم. روشنی می‌شه خدا تره[3] عمر و روزی میته و دَه مراد می‌رسانه.»

بعد از آن سر پسر را به سینه فشرد و دستی به موهایش کشید، اما نامنتظر چشمش به یگان تار موی سفیدی افتاد که اینجا و آنجای شقیقه‌های حبیب روئیده بود، با نیمه فریادی گفت: «وای که نه زن نه اولاد ناخورده نابرده بچیم پیر شدی خاک بسرم شد.»

حبیب گفت: خدا نکنه مادر، چی شده؟

مادرش جواب داد: «سرتوام مثل سر مادرکت سفید شده، توبه، خدایا ای چی

---

۱ - حولی = حیاط منزل

۲ - طالع، بخت، سرنوشت تو را بازکردم و تو را در آب دیدم

۳ - تورا

وخت[1] و زمانیس.»

حبیب سرش را بلند کرد و با هر دو دست شانه‌های مادر را که از او بسیار کوتاهتر بود قایم گرفت و غرورآمیز گفت: «مادر اِی مویا ده آسیا سفید نشده از بیدار خویست[2] از دود چراغ خوردن وسبق[3] خواندن مرد تا راست نبینه مرد نمی‌شه.»

مادرش گفت: «هان بچیم میفامم، شکر که تو مرد استی مگم مه وختیکه دفهٔ اول موی سفیده ده سرم دیدم گریه کدم.»

حبیب تکان خورد از مادر رو برگرفت، قدمی دورتر رفت، عقدهٔ تلخی بیخ گلویش را فشرد. خواست فریاد بزند وهای های گریه سر دهد ولی از شرم بی شکیب نشد و با این شاعر طفره رفت و غم غلط کرد:

موی سفید را فلکم را یگان نداد   این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام!

اما مادر بیت را با چنان تبسمی بدرقه کرد که گوئی کف دست حبیب را خوانده است و می‌داند که او خود را با گزافه و لاف بسیار بزرگتر آنچه هست جلوه داده است.

هر دو به سر حد سکوت رسیدند... اگر گپی بیشتر گفته می‌شد شاید پرده از راز می‌افتاد و سوکی برپا می‌گردید. حبیب مطلبی را که باعث آزار بود عوض کرد و گفت: «مادر حالی یک گپ دگه یک چیز دگه بگو!»

مادرش گفت: «بچیم از چی گپ بزنم ازکجای خانه؟ مه دگه پوده شدیم، مه مرغ کور اَستم. مرغ کورا وشور.» درین فرصت صدای ساز و سرنا و قیل و قال از خانهٔ همسایه بالا گرفت. آنسوی دیوار محفل عروسی دختر همسایه بر پابود

---

۱ - وقت   ۲ - بیدار خوابی

۳ - پیری زودرس

دختری که حبیب دوستش داشت و هرگز به کسی نگفته بود. حبیب اشاره به خانهٔ همسایه پرسید مادر چی خبر اس؟ مادر جواب داد: «هیچ عاروسی لیلاست ماره خبر نکدن، ماره سیال[۱] خود نمی‌گیرن.»

رنگ از رخسار حبیب پرید. مثل گچ سفید شد، با خود گفت: «یک کلمه و دگه هیچ، براستی که عاروسی لیلاست به ما چی.» اما مادرش متوجه حال حبیب نشد او خود بگذشته برگشته بود بروزهای قدیمی که کم کم یادش بود بـه یـاد چهل و پنج و چهل و هفت سال پیش، بیاد طلبگاری بقره به سرود لاق[۲] به پا افتاد که هر شام و دیگر می‌آمد و آرزو می‌کرد پسرش را به غلامی قبول کنند. پسانتر[۳] صدای باجه خانه و دنگ و دهل در گوشش طنین افکند که پیشاپیش در حرکت بود و فامیل داماد و عروس زیبای‌شان را شهر[۴] گشت کشیده بـودند و عدهٔ زیادی زن و مرد و کودک سوار برگاری‌های کهنه و نو، او را تا خانهٔ بخت بدرقه می‌کردند. پسانترها لحظه‌ای از خاطرش گذشت که نخستین بار بـا پـا بـر لخک دروازه داماد گذاشت و خرامان ـ خرامان از غلام گردش گذشت و وارد حصاری شد که گمان می‌برد منزلگهٔ مراد و سـرای خـوشبختی است. هـیاهوی پشت دیوار شدت بیشتر گرفت و مادر و پسر بخود آمدند مطربی آهنگ قدیمی «جانانه گکم قدّت به گل می‌مانه» را با صدای جانپروری می‌خواند و مادر حبیب رو به پسرش کرده گفت:

بچیم قدیما باد از جانانه گکم می‌خاندن:

---

۱ - در اصطلاح، تحویل نمی‌گیرن، به چیزی نمی‌گیرن. از خود نمی‌دونن

۲ - دوران کودکی، لاغ، شوخی و مسخرگی

۳ - دورتر

۴ - گرداگرد عروس را گرفته بودند که در شهر بگردانند.

«خواران و برادران مرا یاد کنین
تابوت مرا از چوب شمشاد کنین»
تابوت مرا قدم قدم وردارین
بر خاک سیاه بانین و فریاد کنین

حبیب پرسید: باز چی می‌خاندن؟

مادرش با زهرخند جواب داد: باز می‌خاندن که:

جانانه گکیم قدت به گل می‌مانه
آستا برو ماه مان آستا برو

حبیب گفت: عجیب دنیائی:

مادرش گفت: هان بچیم ای کار قلمزن است. قلمزن سیاه سره سیاه بخت ساخته. عاروسی اول داره و آخر نی.

حبیب گفت: حق گفتی مادر. براستی که صدای دول[1] از دور خوش است.

آنوقت به یاد پدر افتاد به یاد پدر که سه چار بار آنهم بر سرگذر و سر چار راه سلامش را سرد و سربالا جواب گفته بود. به دستهای آزردهٔ مادرش نظر کرد، به دستهای که با یک عمر سوزن دوزی جاروکشی، آشپزی و رختشوئی پسر را نان داده بود تا طعن مادر اندر و کمبود پدر را حس نکند. از ناچیزی و حقارتش به سختی شرمید و جبینش را در پای دیوار چنان سائید که گوئی از فرط عجز لابه و آستانبوسی افتاده است. مادرش دورترک می‌گریست. حبیب نخواست با گپهای بی اثر جلال غصه‌های او را بیالاید و جلو سرشکهایش را بگیرد. فکر می‌کرد این سرشکها گرانبها میراثی است از هزاران زن ستمدیده که چون گلی بی بها در انگشتان هوس آلود مرد پرپر شده‌اند و باید مادرش آنها را گرامی بدارد.

---

۱ - دُهل

صدای هلهلهٔ زنها که عروس را به حجله می‌بردند به گوشش رسید. توفانی در دلش برپا شد و حسرت آخرین دیدار سراپایش را به آتش کشید.

به تقلا افتاد تا دیده به دیدار لیلی روشن کند اما دیوار چون سد اسکندر با خروارها و خشت و گل و سنگ بین آنها خط کشیده بود. با خود نالید، چه زمانی که مجنونش پشت دیوار پیش پای معشوقه می‌میرد و لیلایش بی خیال شانه به شانهٔ دیگری می‌خرامد!

سرش را به شدت تمام به دیوار کوبید و با ناخن کین کاه گلها را خراشید ولی هیچ طرفی نبست. فهمید که دیگر آخر کار است و زندگی به رنجش نمی‌ارزد. چشمش به شاخهٔ تناور درخت افتاد و برای حلقه‌ی دار مناسبش یافت اما مادرش که از دیرگاه شاهد شکست عمیق دیوار از پیزاره تا پرچال بود با اضطراب صدا زد: «حبیب، حبیب جان دور شو که دیوار درز کرده می‌غلتد!»

و حبیب حیرت زده و هیجان زده پس پس رفت و از دیوار تا می‌توانست دور شد!!

وقتی که نی‌ها گل می‌کنند!

چکمه‌های سنگین آهنگران همواره و بی امان بر سر آهن‌های ناگداخته فرود می‌آمد و با هر ضربتی جرقه‌هایی بر می‌خاست و ناپخته‌ئی پخته می‌شد.

دنگ دنگ آهن‌ها و فریاد سندان‌ها از بام تا شام دراز و طول کوچه‌ها را می‌شکافت و در نهایت گذرهای پیچاپیچ و کوچه‌بندیهای تاریک زَهرهٔ سکوت و خموشی را می‌ترکاند و سرود آهنگین مردان را می‌پراکند.

با این صداها خون زندگی در رگهای کوچه جاری می‌شد و درها و دیوارها گرمای حیات می‌یافتند.

آهنگری کوچه دلاوارن بود، کوچهٔ کوره‌های داغ و آتشدان‌های فروزان و کوچه اجاق‌های روشنی که در پرتوش تن آهنگران و آهن‌ها گرم می‌شد و طینت هر چیزی صیقل می‌یافت.

بچه‌های آهنگری نیز مانند کوچه‌شان پرآوازه بودند. از اول «شور بازار» یا آخر «تخته پل» یا نیمه «سراجی» و «چوک» و «پائین چوک» و «پیزار دوزا» از هر کجا که گوش می‌دادی غوغای کوچه آهنگری در گوشها می‌خلید.

کودکان آهنگری در گهواره‌های‌شان به این صداها انس گرفته بودند و دنگ دنگ آهن‌ها مانند سرود خواب‌آور مادران در گوشهای کوچک‌شان طنین می‌انداخت.

صورتهای سوخته از تف آتشدان، دستهای سیاه و پر برکت، صداهای رسا و صادقانه نشانهٔ کهن مردان و جوان مردان آهنگری بود، نشانه دلاورانی که گوئی در پیچ و تابی از آهن مذاب به پختگی رسیده باشند.

در شمار آهنگران «کاکه اکبر دست قوغ»[1] شمشیر می‌ساخت شمشیرهای آبدیده و بران که زیب قامت مردان جنگی بود

ـ همان مردانی که با فرنگی کوچه به کوچه می‌جنگیدند و از سرها منازه‌ها می‌ساختند.

او خراباتی و مناجاتی بود و از ملای مسجد تا پیر خرابات تا متولی زیارتگاه عاشقان و عارفان و خانقاههای کوچه‌های «بابای خودی» و «علی رضا خان» همه دوستش می‌داشتند و می‌دانستند که کاکه سرخ روی دنیای دین است.

روزی از روزها ناگهان فراغت از کار، راهی راه خودش بود که دید بازار ناگهان آشفته گشته و بازاریان دست و پاچه غاری می‌پالند فهمید که گپ از چه قرار است اما برویش نیاورد. و راهش را چپ نکرد. لحظه‌یی بعد امیرزادهٔ عیاش و زنباره که چشمش به بام و بیره[2] و زن و دختر مردم بود در حلقهٔ یاران و غلام بچه‌های سبکسرش سر رسید و به جز کاکه اکبر کسی را در کوچه نیافت. یکی از آن جمع که شال و شملهٔ اکبر حقد و حسدش را برانگیخته بود طنزآلود رو به دیگران پرسید: ای مرغ نو کیست؟ دیگری جواب داده بود:

ـ مرغ نو مرغ است مرغ خسک.

و سومی بخنده گفت:

ـ راست می‌گش جایش ده غوری است زیر برنج، زیر پلو و همه یک صدا

---

۱ - کاکه = پهلوان، دلیر، نترس، پهلوان اکبر

خندیدند و او مقابل همه یک تنه، تک و تنها ایستاده و بی ترس و لرز پرسید:

ـ چی گپ اس، خنده چیس او بچا، نوچندکا؟[۱]

بچه حاکم با پوزخند جواب داد:

بوی بوی قورمه اس، مثل ای که، سر کسی بوی قورمه میته. و کاکه گفت:

ـ ای سر ـ سر بچه حاکم است، سر توس.

و بچه حاکم بی‌درنگ بسویش حمله برد ولی او در یک چشم زدن امیرزاده را چون پر کاهی دور سرش چرخانده و دوباره بی‌آنکه بخاکش بساید بر سر دوپا، پائینش آورد. همراهان نامرد بچه حاکم می‌خواستند با شمشیرهای آخته و بران بجانش بیفتند و سر از تنش جدا کنند ولی امیرزاده صدا زد:

ـ دست بگیرین سرش به تنش می‌ارزه!

بچه حاکم که مرد زیرک و عاقبت اندیش بود بی‌آنکه به رویش بیاورد همینکه پایش به زمین رسید روی «کاکه اکبر» را بوسید و گفت:

ـ الحق که یک مرد جنگی به از صد هزار!

و همین حادثه باعث شد که بچه حاکم پشت «کاکه اکبر» را یله نکند[۲] و با صدها حیلت و نیرنگ دلش را بدست بیاورد.

از آن پس هر دو چون دو برادر شدند و «اکبر» در حوادث بسیاری جانش را بخطر انداخت تا جان آن جوان شرور و ماجراجو را نجات بخشد و حق دوستی را ادا بکند. بچه حاکم کاکه اکبر را «بچه بازو» می‌خواند و کاکه اکبر او را «بچه حاکم» یا به کنایه «بچه ننه» می‌گفت.

پسانترها از قضا بچه حاکم که تشنهٔ قدرت و خون بود با عموها و عموزاده‌هایش در آویخت و آوارهٔ دشت و بیابان شد و رشته دوستی آنها برای

---

۱ - بچه های کم تجربه، نورسته. ۲ - ول نکند

مدتی بریده گشت. تا اینکه ستارهٔ بخت بچهٔ حاکم بار دیگر درخشید و دولتی باد آورده و خدا داده را نصیب شد. اما اکبر همانسان در مقام خودش ماند در دکانش کنار کوره‌های تفتان و آتشبار.

او دیگرها همینکه دکانش را می‌بست با پیزارهای[1] پتش در حالیکه شف دستار ابریشمیش تا بجلکها آویزان می‌بود یکراست به سوی دکان دینوی سماوراچی راهی تخته پل می‌شد و بدون موجب هر چند قدمی گور مرده بچه حاکم را بر باد می‌داد و تفی بر روی زمین می‌انداخت. این عادتش بود عادتی دیرینه از اوایل جوانی که همدم بچه حاکم بود.

او در دکان سماوارچی روی تخت چرب چوبی بر صدر می‌نشست و با مرغ بازها، بودنه‌بازها، قماربازها و کبوتربازها درباره مرغ و ماهی و آسمان و ریسمان گپ می‌زد و دم به دم چای فامیل شپ[2] می‌کرد. گاهی که سرحال می‌بود آهسته پیاله را به چاینک[3] می‌زد و با ترنگ[4] مطبوعی از چینی جانان به دیگران گوشزد می‌کرد که پاک گوش باشند. آن وقت کاکه‌های دیگر چون موش مرده دم نمی‌زدند و چه می‌دانستند اکبر دشمن حاضر بی حضور است و صد ضرب زرگری را ضربتی از او چاره گر می‌باشد. آن وقت در سکوت محض چنان داد سخن می‌داد که گفتی یگانه صندوقدار صندوقچهٔ پر اسرار «شهر فرنگ» است.

شبی فارغ از غوغای کاکه‌های کابل و فارغ از دنگ دنگ آهن‌ها و سوز و ساز خانقاهها بچهٔ حاکم که دیگر خود حاکم وقت شهر کابل بود و جانشین پدر، ندیم خاصش را به حضور می‌طلبد و سنجیده و شمرده می‌گوید: «دِ تخته پل دکان سماواری است که جای بگو مگو و نشست و برخاست کاکه‌های کابل است

---

۱ - کفش های شل و وارفته

۲ - می آشامید، می‌نوشید

۳ - چاینک = قوری، چای دَم کن

۴ - تلنگر صدا، دنگ دنگ آرام.

اونجه دیگرا آخر وخت کاکی دیرتر از دِگا[۱] میایه که نامش اکبر است اکبر دست قوغ.[۲] او سالها پیش رفیقم بود، رفیق دوران بچگی، چشمش از شیر حیا نمی‌کند بسیار بد زبان اس، باد[۳] از هر گپی گور مردهٔ بچه حاکمه برباد میته، گور مردی مره، ای عادتش اس، ورد زبانش اس، اونجه برو ماتلش[۴] باش علامتش ایس که وختی پایش دِ دکان رسید تمام کاکه‌ها دیگه پر موچ و چپ می‌شن و او پیش از سلام و علیک اخ و تف میندازه گور مردی مره بر باد میته، گور مردهٔ مره که حاکم شما ستم حاکم هفت کوه و هفت دریا.»

شاغاسی حیرت می‌کند و دهانش باز می‌ماند. امیر می‌گوید: حیرت نکو او ده دنیا یکیس چون از مرگ نمی‌ترسه زورش بالاس بالاتر از مه.

شاغاسی با تواضع و تمکین بسیار، اول امان می‌خواهد و بعد اجازه پُرسان:

امیر می‌گوید بگو چه می‌گی؟

شاغاسی زمین ادب می‌بوسد و می‌پرسد:

بی‌شک فرمان امیراس که برم سر از تنش جدا کنم؟

ـ احمق ای بده نکنی، کشتنش آسان نیس، اوره مردم دوست دارن اگه موی از سرش کم شوه شورش می‌شه، بلوا می‌شه برو، ده پالویش[۵] بشی. مثل آدم بگو که رفیقت بچه حاکم باد[۶] از سلام گفت که یکدفعه بیا کارت دارم.

شاغاسی اطاعت می‌کند و فردا عصر در دکان «دینوی سماوارچی»[۷] کنار

---

۱ - دیگران

۲ - اکبر شلوغ کار، کاکه اکبر = اکبر شجاع - اکبر نترس - اکبر دلیر

۳ - ;ست واشور

۴ - ماتلش = معطلش

۵ - پهلویش بشین

۶ - بعد از سلام.

۷ - قهوه چی، قهوه‌خانه‌دار

کاکه اکبر، که یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود جا می‌گیرد و پیغام حاکم را به آهستگی می‌رساند، اکبر مثل کبک جنگی انگار حریفش را بگیل[1] کرده باشد قهقهه می‌خندد و می‌گوید:

ـ چی! عجب! خو! بچی حاکم![2] بچه ننه مره خاسته؟ گور مردیش، او کجا، ما دِ کجا، چی می‌گه بگو با به چی می‌گه؟

شاغاسی با ملایمت جواب می‌دهد.

ـ خدا بهتر می‌داند حتماً کار دارن، کار مشکل و خصوصی.

کاکه اکبر سرش را می‌شوراند و می‌گوید:

هی هی، تف لعنت خدا، ای عادتش اس از قدیم نامرد بود.

بی مدعا و مقصد سلام نمی‌داد خو باشه، بگو کاکه میایه، تا باز از تَـلَک[3] خلاصیت کنه.

فردا کاکه مست الست عوض دکان، «باغ بالا» می‌رود و از پشت دیوار قصر بی خوف و بیم صدا می‌زند:

ـ او بچه حاکم ـ او پلو خور، ما آمادیم چی می‌گی؟

دربانان که قبلاً از جریان آگاه شده بودند بی‌درنگ راهش را بدربار حاکم می‌گشایند و کاکه لم لم وکش کش با همان پیزار و دستار داخلِ تالار آیینه بندان حاکم می‌شود و از دهن در قهقهه صدا می‌زند:

ـ خوبچی حاکم چه شد که باز موی تاج ما شدی؟ اینه آمدیم بگو. حاکم از همان دور می دَود و با کاکه اکبر بغل کشی و روبوسی می‌کند. هردو مثل قدیم کنار هم می‌نشینند و درد دل می‌کنند. شاغاسی چشم چپش را بدرز پرده می‌دوزد

---

۱ ـ مغلوب کرده باشد.

۲ ـ خوب بچه حاکم

۳ ـ تله

و از تمکین امیر و غرور کاکه هاج و واج می‌ماند ـ بعد آن دو با هم پس پس می‌کنند و شاغاسی چیزی نمی‌شنود. هنگام وداع هم حاکم و هم کاکه چرتی بنظر می‌رسند و حاکم خطاب به شاغاسی می‌گوید:

ـ کاکه ره کمند ببر، اسپشه خودش خوش می‌کند خورجینشه پر از زر کو پر از طلای خالص که سفر می‌ره سفر بسیار دور.

کاکه از حاکم جدا می‌شود و راه خانه را پیش می‌گیرد ـ راه آهنگری را. در طول راه همواره چرت می‌زند انگار دستار بر سرش سنگینی کند گردنش را به پیش خم می‌گیرد و به چیز مبهمی می‌اندیشد. از گردنه «باغ بالا» تا «باغ شهرآرا» و «جهان آرا» و «بوستان سرای» هیچ چیزی نظرش را جلب نمی‌کند ولی همینکه کنار دریا می‌رسد صدای موجها در گوشش می‌خلد و چرتهایش را پاره می‌کند. از دکه دریا آبهای مست وگل آلود راکه در آغوش بستر ناملایم تنگی می‌کردند و فراخنای بزرگتری می‌جستند می‌نگرد. غوغای آبها از زیر «پل گذرگاه» آن قدیم‌ترین پل چوبی از زیر «پل مستان» آن میعادگاه مردان و از زیر «پل خشتی» آن کهن یادگار معماران پاکدل که در مقدم بینایان و نابینایان پل می‌زدند و راه‌ها را با هم گره می‌بستند به گوشش می‌رسد و زنگار دلش را می‌شوید. کاکه که ساعتی بر دکهٔ خوش بی پروا بودند و مانند اشتران مست افسار گسیخته کفهای سفیدی بر لبهای‌شان پدیدار می‌گشت. کاکه اکبر از دیرگاه عاشق موجها بود، از سالهایی که صدای شاد و ناشاد دریا با دم گرم استاد خدا بیامرزش خطیب مسجد پل خشتی می‌پیچد و طعم غزلهای شیرین حافظ و سعدی را شیرین‌تر مـی‌کرد. همیشه در روزهای تابستان که دریای کابل می‌خشکید او در کنار سماوار «دینو» می‌نشست و به قر قر آبهای جوی گوش می‌داد و بیاد بهار و آبهای دیوانه می‌افتاد برای کاکه، دنیا در دریا بود ـ در خیزابه‌های غوغاگرش در گردابهای سهمگینش در ترانه‌ها و قصه‌های شورانگیزش و در سیلاب‌های سیاه و خانه

براندازش. از کودکی از دوران ریگ بازی و خاک بازی دریا همیشه مانند رفیقی او را به خود می‌خواند و از دور صدایش را بگوشش می‌رساند.

اواخر بهار همینکه دریا از جوش می‌افتاد او همواره ایزارش را بر مـی‌زد و سینه پهن و صافش را در اختیار جریان مـلایم آب مـی‌گذاشت و از زیـر «پـل خشتی» تا «پل محمود خان» سبک و بی‌خیال چنان با موجها مـی‌آمیخت کـه انگار جزو دریا باشد.

اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد به قصه‌های دریـا گـوش می‌دهد قصه‌های موجها که سفری طولانی در پیش دارند. به تابستان می‌اندیشد به بستر خشک آبها و بعد از آن به خودش که سفری دراز در پیش دارد. از جا بر می‌خیزد و به سوی خانه روان می‌شود هـمینکه بـخانه مـی‌رسد دم مـی‌گیرد و خطاب به زنش می‌گوید: ننهٔ لطیف!

زن جواب می‌دهد: چی می‌گی؟

کاکه می‌گوید: ما رفتنی شدیم.

زنش می‌پرسد کجا؟:

کاکه جواب می‌دهد: ملک بنگاله[1].

زنش می‌پرسد: ملک بنگاله؟

کاکه جواب می‌دهد: هان ملک بنگاله.

زنش می‌پرسد: او کجاس؟

کاکه جواب می‌دهد، پشت کوهها.

زنش می‌پرسد: پشت کوهها؟

کاکه جواب می‌دهد هان: پشت کوهها.

---

۱ - دیار عدم، نیستی

زن با خود می‌گوید: خاک بسرم شد، کاکه چیزی نمی‌گوید پیشترها گاهی که زنش چنین گپی می‌گفت بر می‌آشفت از خشم می‌غرید و زنش را قهراً چپ می‌کرد ولی این بار چیزی نگفت، لطیف کودک سنه چار ساله‌اش می‌پرسد:

ـ بابه پشت کدام کوهها می‌ری؟

پدرش اشاره به کوه بلند دور جواب می‌دهد:

ـ همو کوه؟

لطیف می‌پرسد:

همو کوه که پشتش افتو و ماتو می‌ره؟[1]

پدرش جواب می‌دهد:

ـ هان همو کوه.

چشمهای زنش به سوی آن کوه راه می‌کشد.

دورا دور تیغه‌هایی در ابر و غبار پنهان و آنسویش ناپیدا. با خود می‌گوید. بابه لطیف همونجا می‌ره، همونجا که می‌گن گرگ داره، پلنگ داره، خرس داره، خرسهای آدمکش داره، شیر داره، شیرهای دیوانه داره، بابه لطیف همونجا می‌ره تک و تنها می‌ره، سَرِاسپش،[2] سرزینش، کتی خورجینش. آه، آه. اشک از بیخ مژه‌های ننه لطیف نیش می‌زند حدقه چشمانش پر می‌شود و تری تری[3] به شوهرش می‌نگرد. یا به لطیف می‌غرد: او زن چرا گریه می‌کنی؟ نمی‌شرمی؟

ننه لطیف چپ می‌ماند. کاکه با دست راستش گرد گلمچهٔ زیر پایش را پس می‌زند و خودش را تیر می‌کند. بعد لطیف را روی زانویش می‌نشاند و با دست

---

۱ - آفتاب و مهتاب

۲ - با اسب و زینش و همراه خورجینش

۳ - خیره خیره

زمختش موهای نرم پسرش را نوازش می‌کند.

لطیف آرام آرام مانند گربه‌یی کوچک و نازدانه خرخر می‌زند و از گپ می‌ماند و مرد رو به زنش می‌گوید:

ننه لطیف، گریه بچه ره کم دل می‌کنه ـ باد از مه لطیف زنده اس، باد از لطیف دگه لطیف، نو اسیت کو اسیت، لخک در و ازیت، دنیابی کاکه نمود نداره، کاکه تا دنیاس می‌مانه، تا آخر دنیا غم نکو.

زنش باگوشه‌یی چادر اشکهایش را پاک می‌کند و می‌گوید:

ـ مه کتی دلم بس نمیایم دلم گواهی بد میته.

کاکه می‌خندد می‌گوید: دل تو مثل دل گنجشگ است.

و ننه لطیف می‌گوید راست می‌گی.

بامدادان، پیش از مرغ و ملا «کاکه» بیدار می‌شود، جبین لطیف وننه لطیف را می‌بوسد و کلچه‌های روغنی راکه زنش شبی پیش برایش پخته بود به کمر می‌بندد، بر پشت اسپ می‌نشیند و بی آنکه کسی بداندکجا و دنبال چه می‌رود، هی میدان و طی میدان و خار مغیلان، از نظرها پنهان می‌شود و پشت کوهها می‌رود همان کوههائی که ننهٔ لطیف خوابش را دیده بود و از گرگ و پلنگ می‌ترسید ـ همان کوههائی که بگفتهٔ لطیف «ماتو و افتو» پشتش می‌خوابید و آنسوی دنیا بود.

کاکه اکبر دیگه گم شدگمِ گم. گویی سرمه سلیمانی کشیده و دنبال نخود سیاه به ترکستان رفته است. او جزو قصه‌های دیو و پری شده بود، همان قصه‌هائی که هنوز در پندار و زبان قدیمی‌ها موجودِ بود و بسیاریها می‌گفتند:

اکبر کوه قاف رفته، او سوی دنیا، میان دیوها و پریها میان دیوهای کوه پیکر و پریهای ماه پیکر.

دشمنان شاد بودند و دوستان ناشاد.

دکان تخته پل عرصه لافها و گزافها و یاوه سرائی‌های کاکه‌های بی‌نام و نشان شده بود هر یکی می‌گفت اکبر منم، ولی «دینوی» سماوارچی صدا می‌زد:

ـ گپه سیل کو، جای اکبر خالیست، اکبر مرد مردها است، اکبر بی‌جک[1] است.

آهنگران، کوچگی‌های سیاه سوخته و پاکدلش را که بی سر و سَرور شده بودند قصه‌های درویش را با شگفتی کنا رکوره‌ها سر می‌کردند یکی می‌گفت: اکبر به جنگ دیوها رفته به جنگ دیوای پشم‌آلود، به جنگ دیوای جادوگر، ولی پیرترین آنها می‌گفت:

ـ اکبر دشمن نامردا بود حتماً اوره اونا طلسم کدن، مه خویشه[2] دیدیم او ده سیاه چاس، ده قفس آئینی، گشنه و تشنه و یک مشت استخوان.

دیگری آه می‌کشید و جوانترین همه قبضهٔ دشنه‌ئی را که هنوز سر آتشناکش در اجاق بود می‌فشرد و می‌گفت:

ـ اگه می‌گن جایش ده کجاست، جای اصلیش، مه پشتش می‌رم. و همه خاموش می‌ماندند ولی ننه لطیف، آن زن خوب و مهربان هنگام خواب لطیف آهسته آهسته پشت پسرش تپ تپ می‌زد و یاد شوهرش را در ترانه‌هائی زنده می‌کرد که، از مادرش بخاطر داشت، او می‌خواند آللو للو للو آللو بچه للو، آللوی مهپاره به گهواره گهواریش طلاکاری.

بند و بارش مرواری.

و صبح‌ها همینکه لطیف از خواب بر می‌خاست صدا می‌زد:

ـ بابه، بابه جان! بابیم نامده؟

و مادرش جواب می‌داد:

ـ نی پچیم.

---

۱ - بی نظیر

۲ - خوابش را

لطیف می‌پرسید:

کی میایه؟

مادرش گریه آلود جواب می‌داد:

نه میفامم صبا، پس صبا، ماه دگه، سال دگه، یا وخت گل نی.

لطیف می‌پرسید:

مادر، نی‌ها کی گل می‌کنن؟

و مادرش با اندوه جواب می‌داد:

وقتیکه بابیت میایه.

بعد زار زار می‌گریست و لطیف قهر می‌کرد و می‌گفت:

ـ ننه بابیم نگفت که، گریه بد است گریه نکو، بابیم شیراره می‌کشه، بابیم گرگها ره می‌کشه، بابیم پس میایه.

و مادرش با نوک چادر، نم چشمانش را پاک می‌کرد و می‌گفت:

انشاءالله بی خوف و خطر به خیر و خوبی.

روزها می‌آمدند و می‌رفتند و ولی اکبر نمی‌آمد، مهتاب خرد کلان می‌شد و پشت کوهها می‌رفت. ولی اکبر از پشت کوهها بر نمی‌گشت.

نام اکبر آهسته آهسته از شهر برچیده می‌شد و به قصه‌ها می‌پیوست، ولی ننه لطیف بی هیچ خستگی چشم انتظار خش خش پیزارهای پت شوهرش بود و از پگاه تا پگاه گوش به صداهای پشت در داشت تا باری سرفه یا تق تق حلقه دروازه را بشنود و شتابان زنجیر را بروی شویش بکشاید.

یک سال گذشت ره کوهها و کوتلها باز شد درای قافله‌ها در گوش دشتها طنین افکند و بالاخره به شهر رسید. اما بر پشت هیچ اسپ و قاطری اکبر نبود، اکبر رفته بود که رفته بود، پشت نخود سیاه، پشت مرغ پری یا زرد پری، پشت لعل شبچراغ، پشت آب حیات و یا پشت اکسیر نایابی که مس سرخ کیمیاگر را زر

زرد می‌سازد. دیگر اکبر خارج از خانه در ذهن هیچکس نبود فقط امیر هنگام بیکاری همینکه میان پوستین خزش چون پلنگی می‌لمید بیاد اکبر می‌افتاد، بیاد اکبر که تنها خودش و خدایش می‌فهمید که او پشت چه و کجای بنگاله و پتیاله رفته است.

تا اینکه چند سال بعد وقتیکه موهای ننه لطیف از غصه ماش و برنج گشت و لطیف برای خودش کسی شد، یکی از روزها مردی بسیار خسته و بی سروپا، پشت در قصر حاکم آمد و بی هیچ تعارف تمکین به داروغه گفت:

ـ نه امشو، نه صبا، نه هیچ وخت دگه، فقط همی حالی بچی حاکمه کار دارم.

داروغه گفت:

ـ تو کیستی نامت چیست؟

مرد با خشونت تفی بر زمین انداخت و بر سبیل عادت گور مردهٔ بچه حاکم را بر باد داد. داروغه خواست با شمشیر ادبش کند ولی مرد چنان سلی سنگین بیخ گوشش نواخت که داروغه جابجا بیهوش شد.

شاغاسی ندیم و مصاحب خاص امیر، بی‌درنگ خودش را به بیرون رسانید و از قضا کاکه اکبر را در محاصرهٔ دربانان و سپاهیان یافت، فوراً دستور داد او را یله کنند و دور شوند، بعد با ادبی بسیار به کاکه اکبر سلام کرد و گفت:

ـ خوش آمدی مانده نباشی مرد مردا.

کاکه جواب داد:

ـ پاینده باشی جور باشی پدر، خوب شد آمدی اگه نی ملکه روده [1] می‌گرفت.

شاغاسی خندید و گفت: پشتش نگرد خدا به داد داروغه رسید.

آنگه هر دو راهی حرمسرا شدند، حاکم همان لحظه کاکه را تنهای تنها به

---

۱ - همه جا را غم می‌گرفت.

سراپردهٔ خاصش طلبید و شاغاسی که از مدتها در پی حل معما بود بازهم با صد ترس و لرز چشم به درز باریک پرده دوخت و دید که کاکه اکبر پیش از سلام و علیک تفی بر زمین انداخت و گور مردهٔ حاکم را بر باد داد. حاکم بغلهایش را گشود و اکبر را تنگه در آغوش فشرد اکبر هم روی حاکم را بوسید و گفت: مشله[1] بس است بشی که بشینیم.

هر دو نشستند و بر نازبالشهای پر قو تکیه زدند، حاکم در پرتو چلچراغ روشن، متوجه شد که از آن اکبر تناور و پهلوان مشت پری بیش نمانده با دست سنگینش آهسته بشانه اکبر زد و گفت:

بچیم «او» شدی قواریت به بگیل[2] می‌مانه.

اکبر جواب داد:

ـ بچه ننه، ای گز، ای میدان،[3] بخی که مالوم کنیم.

حاکم گفت: بچی بازو، مه مزاق[4] کدم ماکمیت، تو سرنگ استی سرنگ. (تو سَر هستی).

سپس کاکه اکبر در برابر نگاهان شرربار و ناشکیبای حاکم رشمه را از دهن خرجین گرفت و سر زردمو و بریده‌یی را پیش پای حاکم لولاند. حاکم از دیدن سر، مثل جرقهٔ نا به هنگام آتش از جا جهید و نعره زد:

تف لعنت خدا، پدرسگ! مه نگفتم که بچی حاکم استم بچه حاکم همو وختا سرت بوی قرمه می‌داد. خوب شد که بسزایت رسیدی. آنگه از جا برخاست و سر را با لگدی محکم به آخر اتاق پرت کرد. کاکه اکبر اندکی متبسم و اندکی شاد و

---

۱ ـ مَشْلَه = لاغ و مسخره

۲ ـ هیکلت به شکست خورده‌ها می‌ماند.

۳ ـ این گوی و این میدان بخواه تا معلوم کنیم ـ نشان دهیم.

۴ ـ شوخی کردم

مغرور خطاب به حاکم گفت: ـ بیشی نامرد، ده مورِ[1] ده لغت نزن که خندیت می‌کنن!

و امیر با نفسی سرخته دوباره بر جایش نشست و بار دیگر کاکه را بوسه‌باران کرد.

اکبر حاکم را به سختی از خود دور کرد و گفت:

بچی حاکم ما رفتنی شدیم خدا یارت.

حاکم از جا برخاست و به پاس دوستش تا آخرین پلکان مرمرین قصر پائین آمد و خداحافظ گفت.

همینکه کاکه اکبر قدمی چند دور شد حاکم بیخ گوش شاغاسی چیزی گفت و دستور داد که اکبر را تا خانه‌اش بدرقه کنند، کاکه وقتی ملازمان حاکم را پشت سرش یافت پرسید:

ـ بخیر شما کجا؟

شاغاسی جواب داد:

حاکم به ما گفته که تا خانیت ده خدمت باشیم.

کاکه پاسخ داد:

ـ پدر خدمت از ما ـ برین ده رویتان خوبی،[2] ما و ای گپا دور اس.

شاغاسی گفت:

ـ نی امکان نداره ماره ده کشتن میتی.

اکبر گفت:

ـ نترسین مه کامشه پاره می‌کنم، از طرف مه بریش بگوئیین که اکبر بی لاله کتنه[3]

---

۱ ـ مورچه را لگد نزن بهت می‌خندن.

۲ ـ خوشامدید، ما و این حرفها دور از ماست. ۳- اکبر بی نگهبان - بی همراه رفت.

شده.

شاغاسی گفت:

ـ نی رویته خدا ببینه ماره آزار نتی.

کاکه گفت:

ـ خو،[1] خی بیائین امشو میمان ما باشین.

و شاغاسی گفت:

خو بچشم به دیده.

آن وقت کاکه، پیشاپیش و ملازمان حاکم پیاپی‌اش، راهی آهنگری شدند. راهها بکلی خلوت و خالی بود و بجز چهار سایه استوار و نا استوار زنده جانِ دیگری در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها تکان نمی‌خورد. اکبر خاموش بود، با وصف خستگی چنان تند و سریع راه می‌رفت که گوئی بال کشیده و وجبی بالاتر از زمین پرواز می‌کند.

شاغاسی و دو همراه دیگرش نفس زنان تعقیبش می‌کردند، ولی او در هوای خانه و لانه چنان سبک و چابک راه می‌رفت که شاغاسی چندین بار زیر دل نفرین و لعنتش کرد.

آخر کار در یکی از پیچ‌های کوچه تنور سازی، مسافتی دورتر از شور با زار و آهنگری، شاغاسی به دوی دیگر اشاره‌یی مخصوص کرد و آنها نیز در یک چشم زدن از پشت سر شمشیرهای برهنه را یک جا بر سر اکبر کوفتند و دنیا را در نظرش تار کردند.

اکبر، آخ گفت و پیش از آنکه به خاک بغلتد با صدای ضعیفی گفت:

گور موردیت بچی حاکم، نامرد نامردا

---

۱ - خوب می‌خواهین

۱۳۷۶



کتابفروش دیوانه

